

این کتاب بی فایده است

آموزه های جوانگ زه

توماس مرتون

برگردان علیرضا تنکابنی

درخت بزرگی دارم،
از آن گونه که بی بار و بر خوانند
کنده اش گوز است
و فراوان گره دارد
که کس نتواند از آن الواری صاف بر آرد
شاخه هایش بسیار کج است
به هیچ طریق نتوان برید تا فایده ای به بار آرد.
هیچ درودگری به آن نمی نگرد.
چنین درخت تناوری بی فایده است؟
پس در زمین بایر، در جای تهی بکارش
دورش بگردش در آی و وقت بگذران،
زیر سایه اش آرام گیر؛
هیچ تبر واره ای قصد آمیش نکند،
هرگز کسی نبردش.



شب‌ی خواب دیدم که پروانه‌ام و از گلی به گلی دیگر می‌پریم.
بی‌خبر بودم از اینکه جوانگ زه‌ام.
ناگه برخاستم و باز جوانگ زه شدم.
ولی نمیدانستم که آیا من جوانگ زه‌ام
که خواب دیدم پروانه شده بودم
یا پروانه‌ام و خواب می‌بینم که جوانگ زه شده‌ام؟

The way of Chuang Tzu

Thomas Merton

Ali - R- Tonekaboni



توماس مرتون

این کتاب بی فایده است

۱	۶۰۰
۹	۱۷

10)

९९१३२४

این کتاب بی‌فایده است

این کتاب بی‌فایده است
خرد دانی

توماس مرتون
برگردان: علی‌رضا تنکابنی



مرتّن، تامس. ۱۹۱۵، ۱۹۶۸ م. Merton, Thomas
این کتاب بسیار فایده‌آمیز است / توماس مرتّن، برگردان
علیرضا تنکابنی، به تهران: کزوان، ۱۳۸۳.
۲۴۰ ص: مقصور.

ISBN 964-7033-98-2

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات قبیه.
عنوان اصلی: The Way of Chuang Tzu.
۱. حواش: دژو، قرن ۴ ق. م. - عرفان ...
تألیف: ۲. تألیف: متون قدیمی تا ۱۸۰۰.
۳. تألیف: شعر، الف: تنکابنی، علیرضا، ۱۳۳۷.
مترجم: ب. عنوان.

۲۹۹/۵۱۴

BL۱۹۰۰ / ۹ الف ۴ م

۱۳۸۳

۸۳ ۱۰۰۱۳ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات کاروان
این کتاب مفایده است
توماس مرتون

The Way of Chuang Tzu
Thomas Merton

برگردان: علی رضا تنکابنی
چاپ دوم: ۱۳۸۴
صفحه‌آرایی: سارا محسن‌پور
طراحی جلد: آتلیه کاروان
لیتوگرافی: موعود
چاپ: وطن‌آرا
۱۴۰۰ نسخه

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی
از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب
ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ
شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار
الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این
اثر تحت پوشش قانون حمایت از
مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

ISBN: 964-7033-98-2

مرکز پخش: کاروان - ۸۹۵۲۹۵۴
تهران - صندوق پستی ۱۸۶ - ۱۴۱۴۵

email: info@caravan.ir
website: www.caravan.ir

نام اولش کس نداند

نام دومش خداست

فهرست

پیش گفتار. ۱۳	ردّ پا. ۵۵
بی فایده. ۱۹	گلّه. ۵۷
درخت بی فایده. ۲۱	ناشکری. ۵۹
خروس جنگی. ۲۳	پوزش. ۶۱
تغییر ماهیت. ۲۵	زندانیان. ۶۳
مرد یک پا. ۲۷	قانون درون. ۶۵
خدا کجاست. ۲۹	دوران بی تاریخ. ۶۷
سفید و سیاه. ۳۳	نفس طبیعت. ۶۹
جی جی. ۳۵	مرد خدا. ۷۱
زورق خالی. ۳۷	نیک خواه و درست کار. ۷۳
جامه‌ی مخصوص. ۴۱	آداب و رسوم. ۷۶
تخم کدو. ۴۳	بی دندان. ۷۷
گاؤ صندوق. ۴۵	غوک و سنگ پشت. ۷۹
سه پادشاه. ۴۹	صیغ دریا. ۸۱
درخت مقدس. ۵۱	کیست ؟. ۸۴

- شادمنش، ۸۵
سیلاب، ۸۷
استاد لیدزو، ۹۱
بی شعور، ۹۳
رها، ۹۵
سلاخی گاو، ۹۶
مرگ همسر، ۹۹
پروانه، ۱۰۱
کران و بی کران، ۱۰۲
دراز و کوتاه، ۱۰۳
فقر و پریشانی، ۱۰۵
سندرز و بوف، ۱۰۷
شمشیرباز، ۱۰۹
زشت، ۱۱۶
مشتاق میباش، ۱۱۷
دانش کلان، ۱۱۸
نیک بخت، ۱۲۱
نصیحت به امیر، ۱۲۵
می دانم که نمی دانم، ۱۲۷
تلمبه، ۱۳۰
فرار از سایه، ۱۳۳
قلعه‌ی روان، ۱۳۵
دانش و خدا، ۱۳۷
هدف و نتیجه، ۱۴۰
کشویوس و دیوانه، ۱۴۱
مرد راستین، ۱۴۳
گر و آشپز، ۱۴۶
کلاه فروش، ۱۴۹
مقام نخست وزیری، ۱۵۱
رهبران پیشین، ۱۵۳
- فراموش کن، ۱۵۵
مست، ۱۵۷
چوب تراش، ۱۶۰
شاگرد استاد گنگ، ۱۶۲
روشنایی و نیافریده، ۱۶۸
ماهی و آدم، ۱۶۹
پاداش، ۱۷۱
کوچک و بزرگ، ۱۷۳
ابزار آلات، ۱۷۷
دخالت نکردن، ۱۷۹
سه تادر صبح، ۱۸۳
محور الی، ۱۸۵
مهمان سرائی، ۱۸۹
سنگ پشت مقدس، ۱۹۱
پنج دشمن، ۱۹۳
مروارید شیرنگ، ۱۹۵
خدا، ۱۹۷
سوگواری، ۱۹۹
خوکان قربانی، ۲۰۱
شادی ماهیان، ۲۰۳
شادی کامل، ۲۰۵
یشم گران، ۲۱۱
چرخ ساز، ۲۱۳
ماهی تابه، ۲۱۷
ببر بازی، ۲۱۹
بله قربانان، خون مکان، متصدیان، ۲۲۱
وقتی که کفش اندازه هست، ۲۲۵
نیار به پیروزی، ۲۲۷
میمون، ۲۲۹
فاتحه، ۲۳۱



پیش گفتار

این کتاب برگزیده ایست از کتاب باستانی جوانگزه^۱ که در کنار لیسهزه^۲ و لائوزه^۳، بنیانگذاران مکتبی به نام دائو^۴ شناخته شده‌اند.

دائو را می‌توان راه، طریقت، و یا روش طبیعت ترجمه کرد. ولی در حقیقت دائو چیزی نیست که بتوان با واژه‌ها یا منطق و استدلال دریافت. یکی از آموزش‌های بنیادی دائو این است:

دائویی که بتوان شرح داد، دائو حقیقی نیست
نامی که بتوان نام برد، نام جاودانی نیست.»



در این کتاب بی‌فایده واژه‌ی خدا را جایگزین دائو کرده‌ام و تردیدی ندارم که هر دو واژه اشاره به آن ورای واژه‌ها است.

1. Chuang Tzu

2. lich tzu

3. lao tzu

4. Dao

از کلیه‌ی اشخاصی که دانویی‌ها را استادان خود می‌دانند و حدود شش تا سه قرن پیش از میلاد می‌زیسته‌اند، تنها می‌توان جوانگزه را در مکان و زمان مشخصی قرار داد. به گفته‌ی سی‌ماچیان^۱ تاریخ‌شناس چینی، جوانگزه حدود چهار قرن پیش از میلاد، در شهری بنام منگ^۲ چشم به جهان گشود. نام اصلی‌اش جوانگ‌جو بود، ولی لقب زه به معنی استاد، به او و دیگر استادان دانویی داده شده است.

جوانگزه چنان در مناظره و مباحثه در میان مردم مهارت داشت که حتا بزرگ‌ترین فیلسوفان آن دوران، یارای دفاع از حمله‌های بی‌رحمانه‌ی او را نداشتند.

او آزاده‌ای بود که برده‌ی هیچ قدرت، ثروت، مقام و مکتبی نشد. با داستانی به نقل از سی‌ماچیان می‌توان به این آزادگی پی‌برد:

امیری مأموری فرستاد تا پست مهمی را در دربار به جوانگزه پیشنهاد کند. جوانگزه پاسخ داد: «قربان، آیا هرگز گاوی که برای قربانی آماده می‌سازند دیده‌اید؟ او را با زیباترین پوشاک می‌آرایند و بهترین ذرت‌ها و علف‌ها را به خوردش می‌دهند. هر چند زمانی که او را برای ذبح به درون معبد بزرگ می‌برند، هر قدر در آن دم آرزو کند که گاوی معمولی شود، ممکن نیست.»

1. Ssu mo chien

2. Meng

برای جوانگزه کلیه بخش‌های زندگی با هم برابر است. او هر چیز و کسی را که بخشی از زندگی را بالا و بخشی دیگر را پست می‌شمارد ردّ می‌کرد. به عقیده‌ی او بهترین و بدترین هر دو از طبیعت ذاتی خود، طبیعت دانو دور شده‌اند. او با هر کس، چه فرمانروایان، چه صاحب منصبان و چه مروّجان دینی که سعی بر مهار طبیعت ذاتی هر مخلوقی به‌ویژه آدمیان داشتند، دشمنی سرسخت داشت.

به عقیده‌ی او هر تلاشی بر تحمیل فرهنگ یا تمدّنی خاص بر طبیعت ذاتی جهان، اشتباه بسیار بزرگ و ناشایسته‌ای است که جهان را از حالت طبیعی خود، جهان دانو دور می‌کند. جوانگزه با تدبیرهای گوناگون سعی دارد ما را وادارد به آن‌چه که به‌عنوان حقیقت شناخته و باور داریم، نگاه کنیم. او آن‌چه را که مکتب‌ها و قدرت‌های گوناگون مدّعی آنند، به تندی و با امتناع و تمسخر مورد سؤال و حمله قرار می‌دهد. این امتناع از بناسازی معانی که جمعی آن را حقیقت پنداشته و سپس بر دیگران تحمیل می‌کنند، یکی دیگر از آموزش‌های بنیادی دانویی‌هاست. در این جا مثالی می‌آورم از کتاب لیه‌زه که نمایانگر این موضوع است.

مردی پیش از سفری دوردست و طولانی چند تن از نزدیکان خود را به شام دعوت کرد. وقتی خوراک‌های ماهی و مرغابی سفره را زینت دادند، گفت:

«خداوند چه بخشنده و مهربان است، برای خوراک ماهیان و مرغابی غلات را آفریده و برای خوراک آدمیان، ماهیان و مرغابی را.»

در جواب، همه‌ی میهمانان سر تأیید تکان دادند، به جز پسر بچه‌ی دوازده ساله‌ای که از میان آنان برخاست و گفت: «جناب عالی در اشتباهید! همه‌ی مخلوقات همان‌گونه آفریده شده‌اند که ما خلق شده‌ایم. و همه از یک چیزند. مخلوقی برتر از دیگری نیست. طریق جهان بر آنست که قوی‌تر و زیرک‌تر بر ضعیف‌تر و نادان‌تر سلطه داشته باشد. مخلوقات یک‌دیگر را می‌خورند. اما آنان بدین خاطر نیافریده شده‌اند. به یقین ما آن‌چه را که قادریم خوراک خود کنیم، گرفته و می‌خوریم. اما نباید مدعی شویم که در وهله‌ی اول خداوند آنان را تنها برای ما آفریده است. پشه‌ها خون ما را می‌مکند، گرگ‌ها و ببران گوشت ما را می‌بلعند. آیا این بدان معناست که خداوند ما را در اصل برای پشه‌ها و گرگ‌ها و ببران آفریده است؟»



در این جا صدای قاطع دائویی‌ها و مخالفت آنان با آن‌چه اکثر مردم مدعی آند را، از دهان یک پسر بچه‌ی دوازده ساله می‌توان شنید.

به حقیقت مشخص نیست که آن‌چه امروز در جهان به‌نام کتاب جوانگزه شناخته شده است، تا چه حد نوشته‌های اوست. این کتاب برای اولین بار به‌صورتی که ما امروز به آن دسترسی داریم، حدود سه قرن پس از میلاد به‌وسیله‌ی شخصی به‌نام کوشیانگ^۱ جمع‌آوری و ویرایش شد، و تا امروز بحث است بر

1. Kou Hsiang

این که چه بخشی از آن را جوانگزه نوشته، و چه بخشی به او نسبت داده شده است.

این کتاب بی‌فایده است را من پس از مطالعه‌ی دو ترجمه‌ی گوناگون از کتاب جوانگزه به زبان انگلیسی و مقایسه‌ی آنان با یک‌دیگر گردآوری نمودم. تلاش من بر آن بود که این کتاب را به زبان بسیار ساده به فارسی برگردانم. برای من که نه تجربه‌ای در نویسندگی و نه تجربه‌ای در ترجمه‌ی کتاب داشتم، ترجمه‌ی این کتاب غنی‌کاری سخت و دشوار بود. چند تن از دوستان به‌ویژه برادرزاده‌ام نفیسه مرا یاری کردند. ولی بیش‌ترین کمک از عشق ژرفم به این استاد آمد.

می‌دانم، می‌دانم که با تمام تلاشم این کتاب هنوز اشکالات فراوانی دارد. به‌ویژه در چشمان تیزبین صاحب‌نظران و اهل ادب. ولی چه می‌شود کرد؟ من تلاش خود را کردم. شاید این کتاب بی‌فایده نباید خالی از اشتباه باشد. شاید نامش را باید می‌گذاشتیم: «این کتاب بی‌فایده و پر از اشتباه است.»



بی‌فایده

هوی‌زه^۱ به جوانگ‌زه گفت:

«تمام آموزشت بر گرد آنی ست که هیچ فایده ندارد.»

جوانگ‌زه پاسخ داد:

«اگر تو بر بی‌فایده ندارد، قدر نتهی

نتوانی سخن از آن گویی، که شاید مفید باشد.

مثال آن که، زمین گسترده است و پهناور

ولی از این همه وسعت

آدمی تنها وجبی چند از آن بهره می‌برد

که به اتفاق یا فرمان بخت بر آن ایستاده است.

حال پندار، که تو ناگهان بگیری

هر آن‌چه را که به حقیقت از آن بهره نبرد

گویی گرداگردش خلیجی دهان گشاید و

او در خلاء معلق شود

بی هیچ جای ثابتی، جز آن چه زیر دو پایش است:

چه قدر می تواند بهره برد از آن چه دارد؟»

هوی زه گفت:

«آن چند وجب هم به کاری نیاید.»

جوانگزه نتیجه گرفت:

«این نشان نیاز مطلق است

به آن چه گویند بی فایده.»

درخت بی‌فایده

هوی‌زه به جوانگ گفت:

«درخت بزرگی دارم،

از آن گونه که بی‌بار و بر خوانند.

کُنده‌اش گوژ است

و فراوان گره دارد،

که کس نتواند از آن الواری صاف برآرد.

شاخه‌هایش بسیار کج است

که به هیچ طریق نتوان برید تا فایده‌ای به بارآرد.

آن‌جا، کنار جاده ایستاده.

هیچ درودگری به آن نمی‌نگرد.

آموزه‌ی تو نیز چنین است؛

بزرگ و بی‌فایده.»

جوانگ‌زه پاسخ داد:

«آیا هرگز گربه‌ی وحشی دیده‌ای؟

قوز می‌کند، نخجیرش را برانداز می‌کند،

این سو و آن سو می‌جهد،
بالا و پایین، و سرانجام
خود به دام می‌افتد.

اما آیا گاو میش را دیده‌ای؟
به عظمت ابر آستن آذرخش
نیرومند، زورمند می‌ایستد.
بزرگ؟ به راستی،

اما قادر نیست موشی بگیرد!

چنین درخت تناور تو، بی‌فایده است؟
پس در زمین بایر، در جای تهی بکارش،
دورش بگردش درآی و وقت بگذران،
زیر سایه‌اش آرام گیر؛
هیچ تبر و ازّه‌ای قصد آسایش نکند،
هرگز کسی نبردش.
بی‌فایده؟ دیوانه‌ای!

خروس جنگی

جی شینگ‌زه^۱ پرورنده‌ی خروس جنگی،

خروس خوبی برای پادشاه می‌پرورد.

پادشاه همواره می‌پرسید که آیا خروس برای ستیز آماده است.

جی‌زه می‌گفت:

«هنوز نه، آتش‌اش پس تند است.

با هر خروسی آهنگ جنگ دارد.

به توان خود مطمئن است و می‌بالد.»

پس از ده روز، باز پاسخ داد:

«هنوز نه، تا بانگ خروس دیگری را می‌شنود،

به جوش می‌آید.»

پس از ده روز دیگر:

«هنوز نه، گاه خشمگین می‌شود و پر و بال می‌جنباند.»

ده روز دیگر گذشت، جی‌زه گفت:

«اینک کم و بیش آماده است.
بانگ خروس دیگر را که می شنود،
حتا مزه بر هم نمی زند.
به سان خروسی چوبین ثابت می ماند.
جنگ جوی پخته و هشیاری شده
خروسان دیگر با یک نگاه به او
بگریزند!»

تغییر ماهیت

چهارتن به گفتگو نشستند. هر کدام گفت:

«کی می‌داند چه گونه

تهیت را به جای سر

زندگی را به جای استخوان پشت

و مرگ را به جای دُمش داشته باشد؟

او یار من است!»

با این گفته به هم نگریستند و پی بردند که هم‌دلند،

قهقهه زدند و یار شدند.

پس یکی به بستر افتاد و دیگری به عبادتش شتافت.

بیمار گفت: «آفریدگار بزرگ من است که مرا این گونه ساخته!

آن قدر خم شده‌ام که شکم آمده بالای سرم؛

گونه‌هایم بر روی نافم آرام گرفته؛

شانه‌هایم بالاتر از گردنم جای گرفته؛

فرق سرم، زخمی است که آسمان را می‌نگرد.

پیکرم آشفته است، ولی فکرم خوب و دقیق است.»

خود را سوی چاه کشاند، در آب نگریست و گفت:

«وای که مرا چه کرده!»

یارش پرسید: «نومیدی؟»

«زنهار! چرا نومید؟»

اگر مرا از هم برچیند و

از شانه‌ی چیم خرومی بیانرند

طلوع خورشید را خیر دهم.

اگر از شانه‌ی راستم کمائی در آرد

خوراک مرغابی به‌بار آرم

اگر سر نیشم چرخ شود و روحم اسب،

خود را بر خنود سوار کنم و به سیر روم!

زمانی برای پیوستن است و زمانی برای جدایی.

او که قادر به درک این است،

هر حالت جدیدی را در زمان خود، بی‌شادی و اندوه پذیراست.

هذبه‌بان می‌گشتند:

«ادم به دار آویخته نتواند خود را از دار به زیر آورد

ولی در زمان خود

دست روزگار از سر ریسمان و زنجیری قوی‌تر است

همیشه این‌گونه بوده

چرا باید نومید شد؟»

مرد یک پا

گونگ ون شین^۱ مأموری معلول دید که در سیاست بازی، پای

چپش از ران قطع شده بود!

پرسید: «این مرد یک پا چه گونه آدمی ست؟»

چه گونه این طور شده؟ به دست روزگار یا آدمیان؟»

گفتند: «دست روزگار است نه آدم.»

خدا به این مرد حیات بخشید، و خواست از

دیگران متمایز باشد،

او را به سیاست وارد نمود تا از دیگران

برجسته تر باشد.

بنگر! یک پا! این مرد متفاوت است.»

مرغ کوچک مرداب باید ده بار

جست و خیز کند تا دانه ای برچیند.

باید صدگام بردارد تا جرعه ای آب بنوشد.



1. Kung wen Hsin

لیک نمی‌گوید مرا با دیگر مرغان در قفس بگذارید،
چه بسا خواسته‌اش را پیش روی داشته باشد.
ترجیح می‌دهد به جای اسارت، در اطراف به گردش در آید و
در پی زندگی ناچیز خویش باشد.

خدا کجاست

استادی از جوانگ پرسید:

«نشانم ده که خدا کجاست؟»

جوانگ پاسخ داد:

«جایی نیست که نباشد.»

استاد به اصرار پرسید:

«لااقل نشانم ده جایی قطعی که خدا در آن است.»

جوانگ گفت: «در مور است.»

«آیا در موجود پست‌تری هم هست؟»

«در علف‌هاست.»

«آیا می‌توانی از این هم پست‌تر روی؟»

«در یک تکه کاشی‌ست.»

«پست‌تر؟»

«در این پشگل است.»

استاد بیش از این سخنی نگفت.

اما جوانگ ادامه داد: «پرسش‌هایت همه واهی است.»

چون پرسش‌های مفتشان در بازار،
 که به نحیف‌ترین بخش بدن خوک‌ان سیخ می‌زنند
 تا وزن آنان را محک زنند.
 چرا خدا را در موجودات کوچک و کوچک‌تر بجویم،
 مثل آن‌که به آنچه گوئیم «کمترین» کمتر خدا دارد.
 گویی آنچه از نگاه ما کم‌ترین است، خدای را کم‌تر دارد.
 خدا بزرگ در همه چیز است،
 کامل در همه چیز است،
 مطلق در همه چیز است،
 این سه نکته مجزا ولی
 حقیقت یکی است .
 از این رو با من به هیچستان بیا
 آن‌جا همه چیز یکی است .
 شاید آن‌جا سرانجام سخن گوئیم از
 آن‌که هیچ حدّ و پایانی ندارد.
 با من به سرزمین بی عمل بیا
 آن‌جا چه بگوئیم، که خدا سادگی، آرامی،
 بی غرضی، پاکی، هماهنگی و آسودگی‌ست.
 اختلاف از میان جملگی این واژه‌ها برخیزد، و مرا به بی تفاوتی
 رها کنند.
 آن‌جا خواست مرا هدفی نیست .
 اگر آن‌جا هیچستان است،

من چه گونه می توانم از آن آگاه باشم؟
 اگر بروم و باز آید، ندانم کجا آرامش یافته.
 اگر این جا و پس آن جا رود، در نیابم کجا پایان یافته.
 جان بی اعتنا به همه چیز، در تهیت بزرگ به سر برد.
 این جا برترین دانش را کرانی نیست.
 آن که همه را ماهیت دهد، خود محدودشان نشود.
 پس تا وقتی از حدود می گوئیم، در اسارت چیزهای محدودیم.
 حدود نامحدود نامش تمامیت
 و نامحدودی حدود نامش تهیت است.
 خدا سرچشمه‌ی هردوست، ولی خود
 نه تمامیت است و نه تهیت.
 خدای آفریدگار زندگی و تباهی ست،
 ولی خود نه زنده است و نه تباه.
 سبب هستی و ناهستی ست،
 ولی خود هستی و ناهستی نیست.
 خدا می سازد و نابود می کند،
 ولی خود ساختنی و نابودشدنی نیست.



سفید و سیاه

کنفوسیوس به دیدار لائوزه رفت و با او درباره‌ی درست‌کاری و نیک‌خواهی به گفت‌وگو نشست. لائوزه گفت: «اگر هنگام غربال کردن، گاهی درون چشمت بنشیند، زمین و آسمان و چهارسوی گیتی را آشفته بینی. یک پشه تواند ترا سراسر شب از خواب بازدارد، و آن‌گاه که درست‌کاری و نیک‌خواهی به اجبار بر ما تحمیل شود، حاصلش دل‌پریشان و فزونی درد است. شما آقا، اگر خواهانید که سادگی ذاتی هرچیز در زیر آسمان باقی بماند، می‌باید با باد سیرکنی و با عزم راسخ بر فضیلت آدمی تکیه زنی.

چرا چنین توان می‌فرسایی و به مانند فردی که کودکش را گم کرده، جار می‌زنی؟ — غاز سفید را روزانه حاجت حمام نیست تا سفید بماند. کلاغ را روزانه حاجت رنگ نیست تا سیاه بماند. سفید و سیاه از ذات بی‌تزویر برآیند، نه از مشاجره. هرچند آدمیان در جست‌وجوی شهرت و مال کلانند، ولی با دستیابی به آن از آن‌چه هستند برتر نشوند. آن‌گاه که آب خشک

شود و ماهیان در خشکی به گل نشینند، گرد هم آیند و تلاش نمایند تا یکدیگر را با تَف و شاش مرطوب نگاه دارند.
ولی آیا بهتر نیست یکدیگر را از یاد برند و در رود و دریا به سلامت شنا کنند؟»

جی جه

جیانگ^۱ به دیدار جی جه^۲ رفت و گفت: «امیر لو^۳ از من خواست که بدو آموزشی دهم، سرباز زدم. ولی او مرا باز داشت و داداشت تا چیزی بگویم. مطمئن نیستم که واژه‌های درست را برگزیدم، ولی به شما می‌گویم که چه گفتم. به امیر لو گفتم، «فروتن و منظم باشید. پاس بدارید تا وفاداران و نیکومندان ارتقاء یابند و خودخواهان و سودجویان برکنار شوند. اگر بدین سان فرمان برانید، چه کسی علیه شما برخیزد؟»

جی جه که از خنده به خفقان در آمده بود، گفت: «آقا جان، سخنانت درباره‌ی فضیلت شهriاران و شاهان به حشره‌ای می‌ماند که خشمگین در برابر ارابه‌ای قدعلم می‌کند تا متوقفش سازد، چه بیهوده! اگر او گفته‌ی تو را بپذیرد، حاصلی به‌بار نیارد جز ازدیاد کاخ‌ها و برج‌هایی بزرگ‌تر جهت نگهداری اموال گرانبهایی که انبار می‌کند، و مردم نیز از کردار او پیروی کنند.

جیانگ متعجب پرسید: «استاد، من از گفتار شما در شگفتم، ولی بسیار مشتاقم نظر شما را در این باره بدانم؟»

جی چه گفت: «اگر فرزانه‌ی بزرگی در این دنیا فرمان براند، دل مردم را از بند اسارت رها می‌سازد، آموزه‌هایش را در دسترس آنان می‌گذارد و رفتار آنان را دگرگون می‌کند. او هر آنچه را که مبنای دروغ و خیانت است، از صفحه‌ی دل آنان می‌زداید و آنان را توان می‌دهد که با تکیه بر وجدان خویش گام بردارند. آن جمله از ذات درونی آنان نشأت می‌گیرد، ولی خود از آن غافلند. اگر او چنین فرمان براند، نیاز به کسی ندارد که بدو گوشزد کند که چه گونه بر مردم حکومت کند. خواست او به سادگی آنست که مردم همه با فضیلت و آرامش دل خود ممزوج شوند.»

زورق خالی

او که بر مردم فرمان راند، نگران است؛
او که مردم بر او فرمان رانند اندوهگین .
از این رو، دانا آرزو دارد
که نه بر دیگران سلطه یابد
و نه دیگران بر او.
زندگی با خدا در تهیت بزرگ
تنها راه خالی از اندوه و پریشانی است.



اگر آدمی در حال گذر از پهنه‌ی رودی است
و زورق خالی با زورقش برخورد؛
هر قدر بد خلق باشد
خشمگین نخواهد شد
اما اگر کسی را در زورق دیگر بیند
بانگ برآرد: «زورقت را کنار بکش!»

و اگر نشنید، باز بانگ برآرد
و اگر دگر بار نشنید، دشنام دهد.
و همه بدین خاطر که آدمی درون زورق دیگر است.
اما اگر کسی در زورق دیگر نباشد
آشفته نخواهد شد و دشنام نخواهد داد.
اگر تو خالی کنی زورقت را
برای گذر از رود زندگی
هیچ کس بر تو برنخواهد خاست.
کس در جست و جوی آزارت نخواهد بود
درخت راست، اولین درختیست که بریده می شود.
چشمه ی آب گوارا، اولین آبی ست که کشیده می شود.
اگر تو آرزومندی خرد خویش بالابری
تا شرم آوری بر جاهلان
اگر خواهان شخصیت برتری
تا بدرختی بیش از دیگران،
نوری گردد روشن شود
گویی خورشید و ماه را بلعیده ای
از خطر برحذر نخواهی بود!



فرزانه ای گفت:

خود رضایی کردار ارزانی ست

پیروزی آغاز شکست است و شهرت آغاز ننگ.
 چه کسی توان دارد از بند پیروزی و شهرت رها شود،
 فرو رود در میان آدمیان و غیب شود؟
 به مانند خدا جاری در همه جا باشد ولیک به چشم نیاید.
 بی نام و بی مکان،
 چون زندگی، بزید.
 ساده، بی هیچ نشانی بارز
 در پیش سایرین چون ابلهی
 بی رد و بی قدرت
 بی موفقیت و بی شهرت
 چون کسی را داور نیست
 کس نیز او را داور نباشد
 چنین است مرد بی آرایش
 او که زورقش خالی ست.



جامه‌ی مخصوص

جوانگزه به دیدار امیر لو رفت. امیر گفت: «استاد، علمای بسیاری در این سرزمینند ولی اندکی از آنان به تعالیم شما می‌پردازند.»

جوانگزه گفت: «علمای لو اندکند.»

امیر گفت، «این سرزمین مملو از آنانیست که جامه‌ی علما دربر دارند. چه‌گونه می‌گویی اندکند؟»

جوانگزه گفت: «شنیده‌ام علمایی که کلاه گرد بر سر دارند فصول آسمان را می‌شناسند، آنان که کفش گوشه‌دار به پا دارند ترکیب زمین را می‌دانند، و آنان که صفحه‌های گرد بر کمر دارند، می‌دانند چه‌گونه به درستی با آن‌چه در پیش دارند کنار آیند. اما شریف زاده می‌تواند روش ایزدی را پیرو باشد بی‌آن‌که لباس نقش بر تن کند، و به‌راستی او ممکن است لباس بر تن کند و خدای را نشناسد؛ اگر سرور من به آنان اطمینان ندارند، چرا فرمان ندهند که «هر کس جامه‌ی علما دربر دارد، ولی کردارش ایزدی نیست به زیر تیغ خواهد رفت!»

امیر عیناً عمل نمود، و پس از پنج روز در سراسر سرزمین
لو تنها یک پیرمرد جامه‌ی مخصوص بر تن نمود و بر دروازه‌ی
امیر ایستاد.
جوانگزه گفت: «پس کجایند آن علمایی که مدّعی بودند
تعدادشان بسیار است.»

تخم کدو

هوی‌زه به جوانگ‌زه گفت: «امیر وی^۱ تخم کدو غلیایی بسیار درشتی به من داد که وقتی کاشتمش، محصولش کدویی بود چنان بزرگ، که قادر بود دو بشکه از هر مایه‌ای در خود جای دهد. از این رو قصد کردم که از آن برای حمل آب بهره برم ولی چنان سنگین بود که از حملش عاجز ماندم. آن را از میان دو نیم کردم تا چون دو پیمانه به کار گیرم، ولی آنان را نیز نتوانستم به کار گیرم، عاقبت آن را به دور انداختم.

جوانگ‌زه گفت: «آقاجان، به حتم مشکل آن است که نمی‌دانی از چیز بزرگ چه‌گونه بهره ببری. مردی در سرزمین سونگ^۲ روغنی می‌ساخت که از ترکیدن و خشکیدن پوست دست جلوگیری می‌نمود. نسل پس از نسل، خانواده‌اش از راه سفیدکردن ابریشم امرار معاش کرده بودند. غریبه‌ای آن را شنید و صد سکه‌ی زر بابت راز ساخت روغن به آنان پیشنهاد کرد.

اعضای خانواده گرد هم آمدند و گفتند: «نسل پس از نسل ابریشم سفید کرده‌ایم، ولی هرگز بیش از چند سکه‌ی زر نگرفته‌ایم؛ حال فقط در صبحگاهی می‌توانیم صد سکه‌ی زر به چنگ آوریم! بگذار بفروشیم.» بدین سان غریبه راز تهیه‌ی روغن را به چنگ آورد و به دیدار پادشاه وُو رفت که در ستیز با سرزمین دیگر بود. پادشاه وُو فرماندهی سپاه را به او داد و آنان در چله‌ی زمستان به مصاف دشمنان بر آب رفتند و آنان را به‌سختی شکست دادند. غریبه بخش زیادی از سرزمین تسخیر شده را پادشاه گرفت. روغن در هر دو حال از ترکیدن و خشکیدن پوست دست جلوگیری کرده بود. اما برای یکی تملک بسیار آورد و برای دیگری بیش از سفید کردن ابریشم سودمند نبود، چرا که آنان این راز را به دو گونه‌ی متفاوت به کار بردند. حال آقا، شما کدوی بزرگی داشتی که گنجایش دو بشکه را داشت. چرا به جای آن که آن را به دور افکنی. از آن چون زورقی بر رود و دریاچه بهره نبردی؟

کَلّه‌ات پر از کاه است!»

گاو صندوق

۴۵

گاو صندوق

برای حفاظت در برابر آنان که کیف قاپند، اثاث دزدند و گاو صندوق شکن، کس باید به بند کشد تمام مالش را با ریسمان، چفتش کند با قفل، ببندد با پیچ و مهره.

این تدبیری ساده و ابتدائی است. ولی آنکه که استاد دزد سر رسد، تمام اموال را بردارد،

بر دوش کشد و به راه خود رود تنها با یک دغدغه :

مبادا ریسمان و قفل و پیچ و مهره باز گردد.

از این رو، آنچه دنیا کار درست می خواند، تنها راهی است

برای گردآوری، روی هم انباشتن و امان ساختنش

در باری مناسب برای دزدی بسیار زیرک و جسور.

کیست آنجا در میان هشیاران که برای دزدی بزرگ تر

از خود،

زمان در گردآوری مال حرام میکند؟



در سرزمین گی^۱ از دهکده به دهکده
می توانستی بشنوی بانگ خروسان و پارس سگان را
ماه‌گیران تور می‌گسترده و کشتکاران شخم می‌زدند زمین
پهن‌ور را.

تا هزاران هکتار، مرز زمین‌ها به دقت مشخص بود.
برای نیا، معابد و برای خدایان و ارواح قربانگاه بود.
هر گوشه‌ای، هر محله‌ای، و هر شهری موافق قانون
رانده می‌شد.

تا این‌که روزی دادستان کل گنگ‌زه^۲
پادشاه را به زیر آورد و کشور را به چنگ گرفت
آیا غارت زمین اوراپس بود؟ نه!
او قوانین و مقررات را نیز به زیر فرمان خود درآورد
و تمام وکلا و مأموران را با آنان.
همه با هم بخشی از یک دسته شدند.
البته مردم گنگ‌زه را دزد خواندند
ولی رهایش گذاشتند تا چون بزرگ‌مردان روزگار سرکنند.
هیچ ولایت کوچکی سخنی بر علیه او نراند.
هیچ سرزمین بزرگی گامی در برابرش بر نداشت.
بدین سان سرزمین گی برای دوازده نسل اسیر دودمانش ماند
هیچکس مزاحم حقوق لاینفکش نشد.



اختراع ترازو و پیمانہ
دزدی را ساده تر می‌کند
امضا و مهر قرارداد
دزدی را قطعی تر کند
آموزش عشق و خدمت
ما را با زبانی مناسب بیاراید
که با آن بتوانیم ثابت کنیم
که دزدی در واقع به نفع جماعت است.
فقیری باید از دار بیاویزد
برای دزدی چندر غاز
ولی وقتی توانگری تمامی کشور را به غارت برد
او را سیاستمدار لایق نامند و غریب شوق کشند
پس، اگر شما خواستار شنیدن زیباترین کلامید
در باب عشق، خدمت، عدالت و غیره
گوش فرا دهید سیاستمدار را.
ولی وقتی رود خشک شود
گیاهی در کشتزار نروید.
وقتی تپه‌ای صاف گردد
گودی کنارش پُر شود.

و وقتی سیاستمداران، وکلا، و واعظان که دم از
خدمت می‌زنند
غیب شوند.
دیگر دزدی نباشد و دنیا در صلح است.
پند اخلاقی:
هر چه اصول درباره‌ی اخلاق و خدمت و وظیفه گردآوری تا
همگان را به‌راه آوری
بیش‌تر مال انبار کنی برای دزدی چون گنگ‌زه.
با مناظره‌ی علمی و اصول اخلاقی، اندک‌اندک نشان
می‌دهند که بزرگ‌ترین جنایات واجب بوده‌اند و در حقیقت
بزرگ‌ترین نعمت بوده‌اند برای عالم بشر.

سه پادشاه



پادشاه دریای جنوب عمل - از روی - حس بود.
پادشاه دریای شمال عمل - برق آسا بود.
پادشاه دیار میان این دو بی - شکل بود.
پادشاه دریای جنوب و پادشاه دریای شمال
اغلب به دیار بی - شکل می رفتند،
چرا که او با آنان نیک کردار بود.
عاقبت اندیشیدند و بر آن شدند که
برای ستایش از بی - شکل،
کرداری شگفت انگیز و خوشایند انجام دهند
آنان گفتند، انسان هفت سوراخ برای دیدن، شنیدن، خوردن،
نفس کشیدن، و غیره دارد.
ولی بی شکل سوراخی ندارد
بگذار چند سوراخش دهیم.

پس از آن هفت روز، روزانه سوراخی کردندش
و زمانی که برای هفتمین بار سوراخ شد،
پارشان جان داد.
یکی گفت:
شکل دادن او، نابود کردن اوست.

۵۰

این کتاب
بی‌فایده است



درخت مقدس

نجاری در سفر به مکانی رسید که همگان درخت بلوط تنومندی را می‌ستودند. درخت چنان بزرگ بود که هزار گاونر در پشت آن مخفی می‌شدند، گردش به صد و جب می‌رسید و قدش از کوه‌ها گذشته و سر به فلک گذاشته بود و نخستین شاخه‌اش از زمین سی‌گز فاصله داشت. ده شاخه‌ی تنومند داشت که از هر کدام می‌توانستی قایق بزرگی درآوری. بسیاری به زیارت این درخت می‌آمدند و چون زیارتگاهی پرشکوه شده بود. اما نجار حتا نگاهی به اطراف نینداخت و راه خود در پیش گرفت. دستیارش با شوق بسیار به درخت نگریست و در پی استاد رفت و گفت: «از روزی که تبر به دست گرفتم و راه شما را در پیش گرفتم هرگز درختی به این عظمت ندیده‌ام. سرور، چرا شما دمی درنگ نمودی یا حتا نگاهی نیفکندی، و تنها راه خود در پیش گرفتی؟» او گفت: «خاموش، سخن حرام مکن! درخت بی‌فایده است. قایق از آن درآید و در آب فرو رود؛ تابوت درآید و دیری نیاید

که پیوسد؛ اسباب درآید و خُرد گردد؛ درب درآید و شیرابه فراگیردش؛ ستون درآید و کِرم خوردش.

این درخت بی‌فایده است و به کاری نیاید. از این‌روست که عمر دراز داشته است.»

زمانی که استاد در حال بازگشت بود، درخت به خوابش آمد و گفت: «مرا دقیقاً با چه هم‌سنگ می‌کنی؟ با درختان میوه‌ی زیتنی؟ درختانی چون زالزالک، گلابی، پرتقال، لیمو و این قبیل درختان میوه؟

وقتی میوه‌های این درختان به‌بار آیند، آنان را با حرص بکنند و درخت به عذاب درآید. شاخه‌های تنومند آسیب ببینند و شاخه‌های خرد نابود گردد. آنان به دلیل مفید بودن عذاب کشیده و عمری را که آسمان بر آنان ارزانی داشته، به سر نیاورند.

فایده‌ی آنان، تنها دلیل هلاکت‌شان به دست مردم است. بدین‌سان نیز برای همه چیز است. دیربست به علم مفید نبودن پرداخته‌ام؛ با این وجود دوبار نزدیک بود هلاک شوم. هر چند اکنون هنر بی‌فایده بودن را به حد اعلای رسانده‌ام، و این برای من بسیار مفید است! اگر مفید بودم، می‌توانستم چنین تنومند شوم؟ از آن گذشته، شما و من هر دو مخلوقیم. چه‌گونه یک مخلوق می‌تواند درباره‌ی مخلوق دیگر چنین سخن بگوید؟ چه‌گونه مرد بی‌فایده‌ای که مرگ را از او فاصله‌ای نیست می‌تواند از درخت بی‌فایده چیزی بدانند؟»

نجار از خواب برخاست. به دستیارش گفت که چه در
 خوابش آمد. دستیارش گفت: «اگر آن درخت می‌خواهد بی‌فایده
 باشد. چرا به کردار زیارتگاهی از آن بهره می‌برند؟»
 استاد گفت، «هیس! سخن حرام مکن! دست روزگار درخت
 را آن‌جا نشانده و با مقدس شدن، خود را از گزند آنانی که



هشیار نیند که این درختی بی‌فایده است سلامت نگه می‌دارد،
اگر این درخت مقدّس نمی‌شد، لاجرم به زیر تیر می‌رفت. نیز
این یک درخت عادی نیست، و به‌گونه‌ی عادی سخن گفتن در
موردش از مقصود دور است.»

رد پا

کنفوسیوس به لائوزه گفت :

۵۵

رد پا

«من در اشعار، تاریخ، اصول دین، موسیقی و چند علم و هنر دیگر تسلط کامل یافته‌ام. زیر و بم آنان را می‌دانم. هر چند وقتی درباره‌ی آنان با هفتاد و دو فرمانروا به سخن می‌نشینم و درباره‌ی خدای یگانه و روشنی این راه سخن می‌گویم که پیش‌تر، دو فرمانروای بزرگ طی کرده‌اند، حتا یک فرمانروا تمایلی نشان نداده و گامی در این راه بر نمی‌دارد. اندرز این‌گونه آدمیان کار بسیار مشکلی است! چه‌گونه می‌توانم خدای را به آنان بشناسانم؟»

لائوزه گفت:

«آقا، این نیک‌بختی است که فرمانروایی نیافتی که در این نسل بدین‌سان فرمان برانند! آن دانش‌ها و هنرها رد پای فرسوده‌ی اولین فرمانروایان است، نه خود آن پاهایی که در این راه قدم زده‌اند. حال، آن‌چه شما رها نمی‌کنید، تنها این جای پاهای فرسوده است. ولی جای پاها را پاهایی برجای گذارده‌اند»

که نخست در این راه قدم زده‌اند و آنان خود پا نیستند!
حواصیل‌های سفید تنها باید بی‌آن‌که چشم بر هم زنند به یکدیگر
خیره شوند تا بارور شوند. حشره‌ی نر در بالا وزوز کند و
حشره‌ی ماده در پایین پاسخش گوید تا در میان هوا بارور شود.
جانوری که لی^۱ گویندش، خود هم نر و هم ماده است و چنین
تواناست خود را بارور کند.

طبع ذاتی عوض شدنی نیست. تقدیر قابل تغییر نیست؛
زمان باز نمی‌ماند. و خدای را نمی‌توان فریفت.
به خدا بپیوند و چیزی نیست که نتوان کرد؛
از کف بدهش و چیزی نیست که بتوان کرد.

گله

۵۷
گله

گای جی^۱ گفت: «شنیده‌ام استاد می‌گوید: کسی که تاب زندگانی را دارد، همانا چون چوپانیست که مراقب است گوسفندانی که از گله پس مانده‌اند، به گله باز آیند.»

امیر گفت: «منظورت چیست؟» گای جی گفت: «در "لو" آنان شان بو^۲ را داشتند که در غار به سر می‌برد، چیزی جز آب نمی‌نوشید و چون سایرین در پی سودجویی نبود. هفتاد سال بدین‌سان روزگار گذرانید و رُخش طراوت دختر بچه‌ای را داشت. سپس، غمگینانه با ببر درنده‌ای برابر شد که او را درید و بلعید. شما جنگ‌یی^۳ را داشتید که درب هر ثروتمند و قدرتمندی را می‌کوفت. هرگز فرصت دیدار چنین مردمی را از کف نمی‌داد. بدین‌سان چهل سال روزگار گذرانید تا این‌که تب نمود، بیمار گشت و جان داد. بو مراقب درون بود و بیری برونش را درید، جنگ‌یی مراقب برون بود و بیماری از

1. Kai Chih

2. Shan Po

3. Chang Yi

درون به هلاکتش رساند. این دو استاد نتوانستند گله‌ی خود را در
یک جا نگه دارند.»



ناشکری

۵۹
ناشکری

سون شیو^۱ به در خانه‌ی استاد پین جینگ‌زه^۲ آمد، او را فراخواند و گفت: «مَدَتی را در ده گذراندم، هرگز با کسی رو در رو نشدم که بگویند رفتارم ناشایست است و یا در برابر مشکلات ناشکیبایم. با این همه، وقتی در کشتزار مشغول بودم، حاصل هرگز خوب نبوده و وقتی خدمت‌گزار فرمانروا بودم، کارها در دنیا خوب پیش نمی‌رفت. از این‌رو از ده رانده شدم و از بارگاه تبعید گشتم. حال بگویند گناه من چیست که دچار این سرنوشت شوم شده‌ام؟»

جینگ‌زه پاسخ داد: «آقا، می‌دانید انسان کامل رفتارش چه‌گونه است؟ او دل و جگر خود را به فراموشی بسپرد و به چشم و گوش خود اعتنا نکند، و بی‌هیچ هدف خاصی از پیچاپیچ زندگانی بگذرد. آن‌چه او در آن خوب است، انجام هیچ است. به‌راستی این‌را گویند: بودن، اما در انتظار پاداش ننشستن؛

1. Sun Hsiu

2. Pien ching Tzu

پروراندن، اما به زیر مهار در نیاوردن. حال شما علم خود را به
نمایش می‌گذارید تا پیش جاهلان جلوه کنید. در پی شهرتید تا
فاصله‌ی خود را از دیگران فزونی دهید. خود را جلا می‌دهید تا
به سان ماه و خورشید بدرخشید.

تا کنون با داشتن تهِ سوراخ معمول، با جسم خود هماهنگ
بوده‌اید، و در زندگی کر و لال و کور و لمس و معیوب نگشته‌اید،
پس در قیاس با بسیاری نیک‌بختید. پس چرا این سو و آن سو
خدا را ناشکری؟ دور شو!

پوزش

اگر کسی در بازار پا بر پای بیگانه‌ای بگذارد

با نزاکت پوزش خواهد و دلیلی آورد:

«خیلی عذر می‌خواهیم، این جا خیلی شلوغ است.»

اگر برادر بزرگ‌تر پا بر پای برادر کهنتر بگذارد

فقط گوید: «ببخشید»

اگر پدر یا مادر پا روی پای فرزندشان بگذارند

چیزی نگویند.

برترین نزاکت خالی از تشریفات است

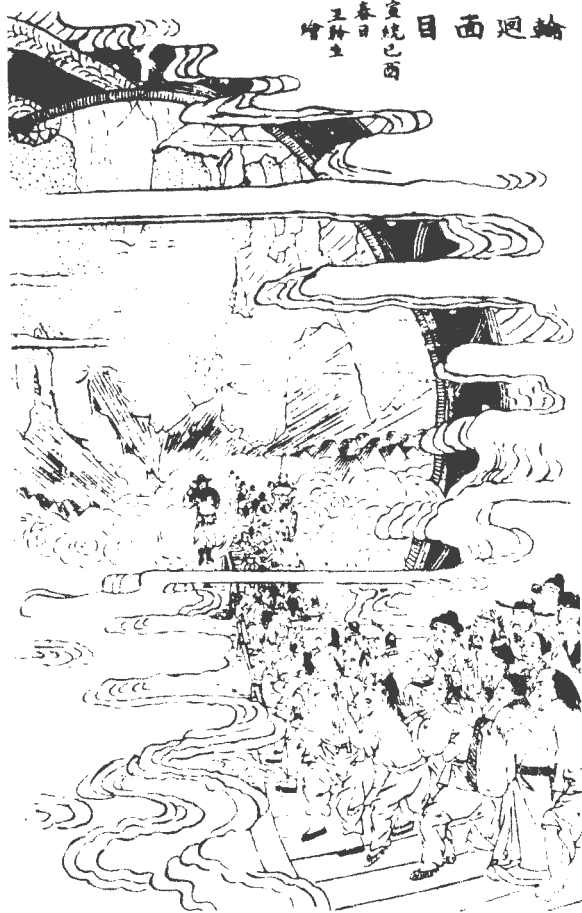
برترین عمل خالی از نگرانی‌ست

برترین خرد خالی از طرح است

برترین عشق خالی از نمایش است

و برترین صداقت خالی از ضمانت.

輪迴面目
宣統己酉
春日
王幹生
繪



زندانیان

اگر کارشناس مشکلی نیابد که برنجاندش، اندوهگین است.
اگر به تعالیم فیلسوف حمله نگردد، غصّه به زانو درآوردش.
اگر منتقد کسی را نیابد که زیر باد انتقاد گیردش، رنج برد.
جمله‌ی این‌گونه مردان زندانی دنیای برونی‌اند.
او که خواهان پیرو است، در جست و جوی قدرت
سیاسی است.
او که خواهان شهرت است، در جست و جوی مقام.
تئومند در جست و جوی وزنه برای بالا بردن است.
دلاور در جست و جوی حادثه‌ایست تا شجاعت بنماید.
شمشیرباز خواهان جنگ است تا شمشیر زند.
سالمندان خواهان بازنشستگی با تجلیل‌اند تا ژرف بنمایند.
قانونمندان در جست و جوی موانع دشوارند تا کاربرد قانون را
وسعت بخشند.
نوحه‌سرا و خواننده در جست و جوی مراسم است تا هنر خود را
به نمایش گذارد.

نیک خواه و وظیفه شناس در پی فرصت مناسب‌اند تا فضیلت خود را بنمایانند.

اگر علف هرز نباشد، باغبان کجا رود؟

اگر در بازار ابلهان نباشند، دادوستد چه می‌شود؟

اگر بهانه‌ای برای تجمع و هیاهو نباشد، جماعت کجا روند؟

اگر اشیاء تجملی به ساخت نیاید، صنعتگر چه می‌شود؟

تولید کن! حاصل به دست آرا پول در آرا آشنا شو! تغییر و تحول ده! یا از نومیدی جان دهی!

آنان که اسیر این چرخه‌ی قدرتمندند، لذتی نباشدشان جز فعالیت و تغییر جهت ماشین‌شان. هر گاه فرصتی برای فعالیت به دست آید، آنان توان جلوداری از خود را ندارند و ناچار دست به عمل می‌زنند. آنان به کردار ماشینی که خود بخشی از آنند، بی‌چون و چرا در حرکتند. زندانیان جهان ماده تسلیم نیاز مادی و فاقد هرگونه قدرت‌اند. آنان زیر فشار نیروهای برونی‌اند، چون آداب روز، بازار، رویدادها، عقاید عمومی و... خرد می‌شوند و هرگز در زندگانی اندیشه‌ی سالم خود را باز نیابند! زندگی فعال! دریغا!

قانون درون

او که قانونش در درون است، در خفا قدم زند.

مخالف و موافق کردارش را کاری نباشد.

او که قانونش در برون است،

خواستش بر آنی ست که ورای مهارش است

و بر فزونی سلطه‌ی خود بر چیزها تلاش کند.

او که در خفا قدم زند،

نوری او را راهنماست در جمله‌ی کردارش.

او که در پی فزونی سلطه‌ی خود است،

هر چند که می‌پندارد از دیگران پیشی گرفته،

اما متصدی‌ای بیش نباشد.

دیگران بنگرند که او صرفاً زور می‌فرساید و می‌پیچاند

تا بر سر پنجه‌ی پا بایستد.

وقتی تلاش بر فزونی توان خود بر جمله‌ی چیزها کند،

خود زیر سلطه‌ی آنان درآید.

کس که توسط چیزها به زیر مهار درآید،

درون خود را بیازد و قدر خود را نشناسد.
اگر او قدر خود را نشناسد
چه گونه می تواند قدر دیگران را بشناسد؟
اگر او قدر دیگران را نشناسد،
همه او را ترک کنند و او تباہ شود.
هیچ سلاحی کشنده تر از اراده و خواست نیست،
برآن ترین تیغ هم سنگش نشود!
هیچ دزدی مهلک تر از طبیعت نیست،
ولی هنوز این طبیعت نیست که آسیب می رساند
اراده و خواست آدمیان است!

دوران بی‌تاریخ

در دورانی که زندگی بر زمین غنی بود،
هیچ‌کس توجه خاصی به مردان شایسته نداشت،
و یا توانمند را از دیگران جدا نمی‌کرد.
حاکمان به‌سادگی تنها بالاترین شاخه‌های درخت بودند،
و مردم به سان آهوان در جنگل.
آنان درست و امین بودند بی‌آن‌که بیاندیشند وظیفه‌شان اینست،
عاشق هم بودند بی‌آن‌که بدانند عشق به یکدیگر است،
کسی را فریب نمی‌دادند، ولی هنوز نمی‌دانستند که این قابل
اطمینان بودن است،
قابل اطمینان بودند، و نمی‌دانستند که این ایمان درست است.
به‌راحتی با هم به‌سر بردند، و گرفتند و بخشیدند بی‌آن‌که بدانند
سخاوتمندند.
بدین دلیل کردارشان ثبت نشد و تاریخی نساختند.



نفس طبیعت

استاد گی^۱ گفت: «آن وقت که طبیعت بزرگ به آه درآید

آوای باد به گوش مان می‌رسد، که خود بی صدا

با وزش در دیگر موجودات

آواها را در آنان برخیزاند

از هر روزنه‌ای آوای آشکاری بر می‌خیزد

آیا هجوم این آواها را نشنیده‌اید؟

آن‌جا، درختان در سرایش کوه آویزان‌اند:

درختان کهن پر از روزنه و شکاف

چون گوش و حلق و بینی

چون سوراخ تیر، چون جام شراب،

شیارهای چوب، گودال‌های پر آب:

می‌توان شنید نعره و غرّش، صدای سوت

فریاد و فرمان، شکوه و زاری، وِ وِ وِ بَم، ناله‌ی غمگین نی

هر آوایی دیگری را به گفت وگو برخیزاند
نسیمان ملایم با لرز زمزمه سرمی دهند
بادهای تنومند بی شرمانه فریاد برمی آورند
پس باد فرونشیند و روزنه ها خود را از آخرین آوا خالی کنند
ندیده اید که چه گونه می لرزند و فرو می کشند؟
یو^۱ پاسخ داد: «می دانم که،
نغمه ی زمین با هزاران روزنه به صدا درآید
نغمه ی آدمیان با نی و دیگر آلات به صدا درآید
نغمه ی آسمانی از چیست؟»

۷۰

این کتاب
بی فایده است

استاد گی گفت:

«چیزی که در هزاران روزنه ی گوناگون می دمد،
قدرتی در پس همه ی این هاست و وادارشان کند خاموش شوند،
آن قدرت چیست؟»

مرد خدا

مردی که خدا در او بی مانع به عمل درآید
کسی را با کردار خویش نیازارد
ولی هنوز خود را نجیب و مهربان نخواند.
مردی که خدا در او بی مانع به عمل درآید
نگران سودجویی نباشد
لیک سودجویان را نیز خوار نشمرد.



در جست و جوی مال به تلاش برنخیزد
ولی فقر را نیز نشانه‌ی فضیلت نسازد.
متکی بر دیگران نیست و راه خود در پیش گیرد،
و اگر در این راه تنهاست، به خود نبالد.
هر چند خود جماعتی را پیرو نباشد،
از آنان که پیروند شکایت نکند.
پاداش و جاه نزد او هیچ است؛
بدنامی و شهرت بر نینگیزدش.
همواره در پی درست و غلط و گزینش بلی یا نه نباشد.
از این رو قدیمیان می‌گفتند:
«مرد خدا گمنام می‌ماند،
فضیلت کامل حاصلی ندارد
بی - خود، خودِ حقیقی ست
برترین مرد هیچ - کس است.»

نیک‌خواه و درست‌کار

کنفوسیوس به دیدار لائوزه رفت و لب به موعظه باز گشود.

لائوزه گفت: «سخن دراز مکن، خلاصه‌ی کلامت چیست؟»

کنفوسیوس پاسخ داد: «جوهرش نیک‌خواهی و درست‌کاریست.»

لائوزه گفت، «ممکن است بپرسیم که آیا نیک‌خواهی و درست‌کاری جوهر بشریت است؟»

کنفوسیوس پاسخ داد: «قطعاً، اگر نجیبی نیک‌خواه نباشد، فاقد هدف است؛ اگر درست‌کار نباشد فاقد زندگی‌ست. نیک‌خواهی و درست‌کاری به حقیقت از طبع ذاتی بشریت سرچشمه گرفته است، چه می‌تواند باشد؟»

لائوزه گفت: «ممکن است بپرسم نیک‌خواهی و درست‌کاری چیست؟»

کنفوسیوس پاسخ داد: «نیک‌خواهی و درست‌کاری یگانه بودن، در دل تمرکز یافتن، عشق به همه، و خودخواه نبودن است.»

لائوزه گفت: «راستی! از گفتارت پیداست که سخت در اشتباهی.

عشق به همه، این سخن گنگ و اغراق آمیز است. خودخواه نبودن
آیا این سخن خودش خودخواهی نیست؟ آقا، اگر شما خواهانید
که مردم بی آلائش باقی بمانند، آیا شایسته نیست به راه زمین و
آسمان بنگرید؟

زمین و آسمان را مرزیست همواره ثابت
ماه و خورشید را طریقیست در نورافشانی
سیارات و ستارگان را نظمیست در طی طریق
پرندگان و جانوران را جاییست در میان جمع خود

۷۴

این کتاب
بی‌فایده است

به درختان بیندیش که با نظمی خاص در مرزی خاص
قرار دارند.

پس آقا، با فضیلت گام بردار و با خدا به سیر رو، بدین‌سان
برترین عاقبت از آن تو باشد. چرا با این همه نیک‌خواهی
و درست‌کاری مخل آرامش شده و این سو و آن سو جار می‌زنی،
گویی طفل خود را گم کرده‌ای؟ آقا، شما طبع ذاتی مردم را
آشفته می‌سازی!



آداب و رسوم

۷۶

این کتاب
بی‌فایده است

آگاهان خاموش‌اند

ناآگاهان زارخای

و بدین علّت، فرزانه پی‌جوی آموزه‌ها است و خموش بماند.

دائر را نتوان به‌زور در کسی برخیزاند.

فضیلت را نتوان جست.

هر چند می‌توان نیک خواه بود،

و به نیکوکاری کوشید.

بازار
کتاب

بی دندان

نی چونه^۱ بی دندان نزد پی^۲ آمد و خواست درباره‌ی خدا
آموزشی بگیرد. (تا بلکه این آموزش را بجود و هضم کند.)
پی این گونه آغاز کرد:

«اول، جسم و تمام اعضایش را به زیر مهار درآور.

پس اندیشه را مهار کن و در نقطه‌ای تمرکز ده.

آن‌گاه توازن آسمانی نزدت آید و درونت جای گیرند.

با زندگی بشاش خواهی بود

در خدا سکون خواهی گزید.

با ظاهری ساده چون گوساله‌ای تازه تولّد یافته،

و که چه نیکبختی،

حتا دلیل حال خوش خود را ندانی...»

ولی دیری پیش از آن‌که پی به این نقطه از موعظه‌ی خود برسد،

بی دندان به خواب رفته بود. مغزش توانایی جویدن گوشت این

آموزش را نداشت.

اما پی شادمان راه خود در پیش گرفت و شروع به خواندن کرد:

«جسمش به خشکی استخوان فرسوده پاست

مغزش چون خاکستر مرده است.

علمش ناب است،

خردش ناب است!

در دل سیاه شب

بی طرح و بی هدف، آزادانه در گردش است.

کی می تواند خود را

قیاس کند با بی دندان؟»

غوک و سنگ‌پشت

فیلسوف معروفی به دیدار زه‌مو^۱ رفت و گفت: «من با زحمت بسیار یک‌صد مکتب فلسفی را دریافته‌ام و بر عطیه‌ی آموزش آنان به مباحثه نشست‌ام؛ تصوّر داشتم که همه چیز را درک می‌کنم. ولی اکنون گفتار جوانگزه را شنیده‌ام و در شگفتی خود را آشفته می‌یابم. آیا دانشم به حدّ دانش او نیست، یا درک او بیش از من است؟ حتّا شهادت دهان‌گشودن ندارم، از این‌رو از تو می‌پرسم که مرا توان چه کاری ست؟»

زه‌مو اندکی به جلو خم شد، آهی عمیق کشید، به آسمان نگریست، پوزخندی زد و گفت: «آقا جان، آیا قصّه‌ی غوکی را نشنیده‌ای که در چاهی فرسوده و قدیمی به‌سر می‌برد؟ به سنگ‌پشت اقیانوس شرق گفت:

”بهترین اوقات از آن من است! بر دیوار چاه می‌جهم، یا به درون چاه می‌روم و روی آجرهای شکسته پرسم می‌زنم. وقتی به آب می‌زنم، پاهایم را بلند می‌کنم و چانه‌ام را بر آب آرامش

می‌دهم؛ پای خود را در گل و لای فرو می‌برم. به‌گرد خود به کرم‌ها و خرچنگ‌ها و بی‌چه غوک‌ها می‌نگرم و درمی‌یابم که کسی به عظمت من نیست. فرمانروای یگانه‌ی گودالم، در چاه قدیمی خرسندم و آرزوی ترکش را ندارم، این بسیار عالی‌ست! آقای عزیز چرا گهگاه به دیدار من به درون چاه نمی‌آیی؟

سنگ‌پشت اقیانوس شرق تلاش نمود، ولی پیش از آن‌که پای چپ را به‌درون چاه بگذارد، زانوی راستش بر جای خشک ماند. از این‌رو اندکی درنگ کرد، کمی پس رفت و درباره‌ی اقیانوس لب به سخن گشود: "یک مسافت هزار فرسنگی به وصف وسعت اقیانوس نزدیک نیاید، یا هزار گز به وصف عمقش. در دوران یو، نه سال از هر ده سال سیل آمد، اما بند انگشتی به آبش اضافه نشد. در دوران دیگر هفت سال در هر هشت سال خشک‌سالی بود، اما بندانگشتی از آبش کاسته نشد. هیچ چیز، چه کوتاه مدّت چه دراز مدّت اثری بر آبش مگذارد؛ کم و زیاد نمی‌شود، کوچک‌تر و بزرگ‌تر نشود. این زندگانی بسیار شاد در اقیانوس شرق است." وقتی غوک چاه قدیمی این را شنید، متحیر و مبهوت بر جای خشک ماند؛ او مات و گیج و لال شده بود. حال شما آقا، در حیرت خود برآنید که گفتار جوانگزه را دانه دانه الک کنید تا بلکه چیزی برای مناظره بیابید. این چون آن است که برآن داری تمام آسمان را از درون لوله‌ی نازکی بنگری یا چشمان بوفی را برای کاوش در سراسر زمین به کارگیری، چنین وسیله‌ای بسیار خُرد است، این‌گونه نیست؟ راه خود پیش‌گیر تا آن‌چه را که می‌دانی هم از یاد نبری!

مرغ دریا

۸۱
مرغ دریا

نتوان بار کلان را
در کیسه‌ی خرد جای داد،
نتوان با ریمان کوتاه
آب را از گودال عمیق کشید،
نتوان با سیاست‌مدار زورگو
آن‌گونه به گفت‌وگو نشست
که گویی فرزانه‌ای است.
اگر او در صدد برآید که تو را دریابد
اگر او به درون بنگرد تا حقیقتی که بدو گفتی بیابد،
نتواند آن‌جا، بیابدش.
نیافتن، شک و تردید را در او برخیزاند.
وقتی مرد به شک درآید، آدم کُشد.
آیا قصه‌ی مرغی را نشنیده‌ای که از دریا به خشکی آمد
و در کنار شهر لو نشست؟
(شهری که هرگز مرغ دریا به خود ندیده بود)

امیر فرمان به جشن پرشکوهی برایش داد،
 در معبدی، مرغ دریا را شراب فراهم آورد،
 نوازندگان را فراخواند تا برایش بنوازند،
 گاوی را قربانی کرد تا خوراکش دهد.
 ولی مرغ بیچاره غرق در بهت و حیرت برجای خشک ماند،
 تکه‌ای گوشت نخورد، لب به جرعه‌ای شراب نزد،
 و پس از سه روز جان داد.
 با پرنده چنان رفتار کردند که با آدمیان.
 مگر نه آن‌که پرنده در اعماق جنگل آشیان کند،
 یا بر فراز مرغزار و مرداب پرواز کند؟
 مگر نه آن‌که در رود و دریا شنا کند.
 ماهی و مارآبی را خوراک کند،
 با دگر مرغان آبی پرواز کند،
 و در خیزران آرام گیرد؟
 در میان آدمیان دوره شدن
 و با هیاهویشان به خوف آمدن
 به قدر کافی بد بود!
 بس نبود!
 با صدای ساز هلاکش کردند!
 بنواز جمله‌ی نغمه‌ها که دوست داری در مرداب.
 پرندگان به هر سوی به پرواز درآیند،
 جانوران پنهان گردند،

و ماهیان به قعر دریا فرو روند؛
ولی آدمیان گرد هم آیند و گوش فرادهند.
آب برای ماهی است
و هوا برای آدمیان.
طبایع مختلف‌اند، نیازها گوناگون
از این رو، انتظار فرزندگان پیشین
از همه یکسان نبود،
و خواستار نبودند که همه پیروشان باشند.

کیست ؟

آیا آسمان در حرکت است ؟

آیا زمین ساکن است ؟

آیا مه و خورشید بر سر آنکه کجا روند به مشاجره می‌نشینند ؟

فرمانروای جمله‌ی این‌ها کیست ؟

در بند و مهار کیست ؟

کیست آنکه بی عمل، خالق همه‌ی این‌هاست ؟

آیا قدرتی ناپیدا و ا می‌دارد چیزها این‌گونه باشند، چه بخواهند یا

چه نخواهند ؟

یا همه چیز در گردش و حرکت است چون ناگزیر است ؟

آیا ابرها پیش از باران می‌آید، یا باران سبب ابر است ؟

دلیل بودن‌شان چیست ؟

کیست آنکه بی عمل، آورنده‌ی این همه وفور نعمت است ؟

باد از شمال آید، ابتدا به غرب و پس به شرق رود

گردد و بالا رود، کی می‌داند به کجا ؟

آن باد نفس کیست ؟

کیست که بی عمل خالق همه‌ی عمل‌هاست ؟

شاه‌منش

استاد من گفت:

آن‌چه همه را جان دهد و با هیچ نیامیزد — ملکوت است...

شاه‌منش این را دریابد، در دل نهان سازد،

و با اندیشه‌ای باز و بی‌کران همه را مجذوب خود کند.

و از این‌رو می‌گذارد پنهان بماند،

زر در دل کوه و مروارید در ژرفای آب.

مال و منال نزد او قدری ندارد،

از ثروت و افتخار بهره‌یزد.

زندگانی دراز لذتی نباشدش، یا مرگ زود هنگام او را اندوه.

پیروزی به فخر نیاوردش،

شکست به شرم نیاوردش.

اگر تمام قدرت گیتی در کَفَش باشد،

در دست نگیردش چون مالکی.

اگر بر جمله‌ی چیزها غلبه یابد، به‌خود نبالد.

خرسندیش از آن است که می‌داند جمله‌ی چیزها آیند به یکی

و مرگ و زندگی برابر هم‌اند.



سیلاب

سیلاب‌های پاییزی آمده بود. هزاران سیلِ خشمگین، خروشان به رود زرد ریخت. آب چنان بالا آمد و کناره‌ی رود را در برگرفت که وقتی به آن‌سوی می‌نگریستی، قادر به بیان تفاوت میان اسب و گاو نبودی. پس خدای رود قهقهه زد، مسرور در اندیشه که جمله‌ی زیبایی جهان در چنگ اوست، و به سرازیری حمله بُرد تا به اقیانوس رسید. آن‌جا بر فراز امواج به‌سوی افق تهی در شرق نگرست و اندوه رُخش را فرا گرفت. مبهوتِ افق بی‌کران، عاقبت به‌خود آمد و به خدای اقیانوس زمزمه کرد: «خُب، ضرب‌المثل درست است؛ او که در آسمان خیال خود در پرواز است، می‌پندارد از همه بیش‌تر می‌داند. چنین کسی منم. تنها حالا معنای پهناوری را می‌فهمم!»

خدای اقیانوس پاسخ داد:

«می‌توانی برای غوک چاه از دریا بگویی؟»

می‌توانی برای سنجاقک از یخ بگویی؟

می‌توانی برای حکیم فیلسوف از راه زندگی بگویی؟

از جمله‌ی آب‌ها در جهان
اقیانوس بزرگ‌ترین است.
همه‌ی رودها شب و روز به درونش جاری است،
هرگز پر نمی‌شود.
شب و روز آبش گرفته می‌شود،
هرگز خالی نمی‌شود
در خشکسالی پایین نمی‌رود.
در سیلاب بالا نمی‌رود.
بزرگ‌تر از همه‌ی آب‌هاست!
نتوان گفت، چه قدر بزرگ‌تر!
اما آیا من بدین مفتخرم؟
من چه‌ام زیر آسمان؟
در قیاس با آسمان
کلوخی بیش نی‌ام،
خوار درخت بلوطی
در دامنه‌ی کوه
باید آن‌گونه کنم کردار
گویی کسی‌ام؟»



آدمی زاد تنها یکی از جمله‌ی مخلوقات دنیا است. در میان کرورها
آدمی که در زمین به سر می‌برند، مردم متمدنی که با کشاورزی

روزگار سر می‌کنند اندکند. حتاکم‌تر، تعداد آنانی است که مال و
جاه دارند و با قایق و کالسکه به سفر می‌روند. و از جمله‌ی اینان،
مردی در کالسکه‌اش بیش از سر موی اسبی نباشد. پس این همه
هیاهو درباره‌ی مردان بزرگ و پُست مهم چرا؟ این همه مشاجره
میان علما چرا؟ این همه ستیز میان سیاست‌مداران چرا؟

حدود محرز نباشد

زمان ثابت نباشد

هیچ چیز پایدار نباشد

هیچ چیز مطلق نباشد.

نتوان شروع و انتها را به چنگ گرفت.

فرزانه دور و نزدیک را چو هم بیند.

نشمرد خُرد را ارزان یا کلان را گران،

وقتی جمله‌ی معیارها متفاوتند،

چه‌گونه می‌توان قیاس نمود؟

او با یک نگاه

گذشته و حال را پذیراست.

افسوس نباشدش بر آن‌چه گذشت،

یا بی‌تاب باشد با آن‌چه هست.

همه چیز در حرکت است.

او پر و تهی را می‌شناسد.

ذوق نباشدش در پیروزی

ماتم نباشدش در شکست
بازی هرگز پایان نیابد
تولد و مرگ با هم برابر است
دوران موقت فرجام نیست.

استاد لیهزو

استاد لیهزو بسیار تهی دست بود و همواره گرسنه. یکی از میهمانان امیر به نخست وزیر او گفت: «لیهزو فرزانه‌ای است که خدای را دریافته، ولی این‌جا در دیار تو به سر می‌برد و تو گذاشته‌ای در تهی دستی به سر برود؟» نخست وزیر مأموری با قدری برنج به دیدارش فرستاد. استاد لیهزو به او خوش آمدگفت و به احترامش سر فرود آورد ولی دوبار از قبول دریافت برنج سرباز زد.

پس از آن‌که مأمور رفت، استاد لیهزو به درون رفت، همسرش با تحقیر او را نگریست و بر سینه کوفت و گفت: «به من گفته بودند که زن و فرزندان کسی که خدای را دریافته، در رفاه و سعادت به سر می‌برند، اما در همین دم ما گرسنه ایم. استاد، امیر اشتباه خود را دریافت و قدری برنج برایت فرستاد ولی استاد از قبولش سرباز زد. پس این تقدیر ماست؟»

استاد لیهزو قهقهه زد و گفت: «امیر مرا نمی‌شناسد. او برنج فرستاد، زیرا کسی به او چنین گفته است. بدین گونه نیز روزی

کسی علیه من با او به سخن نشیند و او چون جنایت کاری با من
کردار کند. از این رو بود که نپذیرفتم.» و چنان شد که روزی مردم
بر علیه امیر برخاستند و او را به زیر تیغ گذاشتند.

بی شعور

جین وو^۱ به دیدار جیه یو^۲ دیوانه رفت که از او پرسید:
«جونگ شی^۳ اخیراً تو را چه گفته است؟» جین وو پاسخ داد: «او
به من گفت که انسان شریفی که بر مردم فرمان می‌راند، باید با
قوانین و مقررات و اعمال شایسته، خود را سرمشقی نمونه قرار
دهد، نتیجه آن است که هیچ‌کس از فرمانش روی نگرداند و در
نتیجه هر کدام دگرگون شوند.»

جیه یو دیوانه گفت: «این فضیلت را به نابودی می‌کشد. اگر
کسی سرِ آن دارد که زیر آسمان بر همه چیز بدین سان حکم
براند، به کردار آن است که بر دریا گام زند، یا مجرای در دل رود
بشکافد و یا پشه‌ای را به حمل کوهی وادارد. آن وقت که
فرزانه‌ی بزرگ فرمان براند، تلاش به مهار ظواهر میکند. نخست
می‌گذارد که مردم به روال معمول به کار خود مشغول باشند، و

1. Chien Wu
3. Chung Shih

2. Chieh Yu

اطمینان یابد که همه چیز موافق طبع ذاتی خود پیش می‌رود.
پرنده‌گان در اوج آسمان به پرواز درآیند
تا از تیر در امان باشند.
موش زیر خاک را نقب زند
تا از آزار دور باشد.
آیا تو به قدر این دو حیوان شعور نداری؟ »

رها

انگار ماهی از تور بیمی ندارد،
ولی از مرغ ماهی خوار می هراسد.
خود را از دانش خُرد برهان،
تا خُرد کلان تو را روشنی بخشد.
خود را از نیک خواهی برهان،
تا نیکی در سرشت تو برخیزد.
وقتی کودکی چشم به جهان گشاید،
معلم بزرگی حاجتش نباشد.
شروع به سخن کند،
زیرا با سخن وران زندگی کند.



سلاخی گاو

آشپز امیر ون هوئی^۱ در حال سلاخی گاوی بود.

پایش را یک سو

شانه‌اش را به سوی دیگر گذاشت

پای خود را بر زمین کوفت

با زانوی فشار آورد

گاو با یک پیغ تکه‌تکه شد.

ساق‌ها برآق

به کردار نسیمی ملایم زمزمه کرد

منظم! هماهنگ!

به سان رقص آئینی

چون باغ توت

به سان سرود باستانی!

امیر گفت:

«کارت عالیت! روشت بی عیب است!»
آشپز ساطورش را به کناری نهاد و گفت:
«روش؟ آنچه من پیروام، در ورای جمله‌ی روش‌ها،
راه طبیعت است!»

ابتدا وقتی به سلاخی گاو پرداختم
در برابرم گاو کامل می‌دیدم، همه در یک قسم،
سه سال بعد، دیگر یک تکه نمی‌دیدم.
اقسام را می‌دیدم.

ولی اکنون، با چشم چیزی نمی‌بینم.
تمام وجودم در برگرفته می‌شود.
حواسم از دست می‌رود.

روح بی‌قصد، در پی غریزه‌ی خود،
به ارشاد خطوط طبیعی، گسل‌های پنهان
و درزهای نهان آزادانه به کار رود.
ساطورم راه خود بیابد.

هیچ مفصلی را نمی‌برم، هیچ استخوانی را نمی‌شکنم.
آشپز خوب را سالانه حاجت ساطوری نو است.
آشپز ناشی را ماهانه حاجت ساطوری نو است.
من نوزده سال این ساطور را به کار گرفته‌ام
هزار گاو را خرد کرده است.
لبه‌اش به کردار تیغ تازه تیز شده، بران است.
میان مفصل‌ها درزیست،

تیغ نازک و برّان است،
آن وقت که نازکی تیغ آن درز را بیاید، همه جانی است که
حاجت است.

چون باد می رود!
آری، گاهی مفصل های زمختی در پیش است.
آمدنشان را حس می کنم، آرام پیش می روم، به دقت می نگرم،
درنگ می کنم، اندکی تیغ را تکان می دهم، و تق!
آن قسم جدا گشته و چون تکه گلی بر زمین کوفته می شود.
پس تیغ بر می چینم، خاموش می ایستم، و می گذارم لذت کار در
دروم رخنه کند.

پس تیغ را پاکیزه نموده و کناری می نهم.»
امیر گفت:

«همین است! آشپزم به من آموخت
که چه گونه باید زیست.»

مرگ همسر

همسر جوانگزه درگذشت و هوئی‌زه برای دلداری به دیدارش شتافت، اما جوانگزه با پاهای باز نشسته بود، بر دلو کهنه‌ای می‌کوفت و می‌خواند.

هوئی‌زه گفت، «شما زن و شوهر بودید، او فرزندان را به دنیا آورد. به راستی در مرگش به جای آن که بر دلو بکوبی و آواز سردهی لااقل می‌بایست قطره‌ای اشک در چشمانت حلقه زند. این درست نیست!»

جوانگزه گفت: «هرگز. وقتی او تازه مرد، من نیز به کردار دیگران شیون سر دادم! ولی آنکه به تولدش و ریشه‌ی وجودش پیش از تولدش به اندیشه فرو رفتم. به یقین، نه تنها پیش از تولد، بلکه پیش از آنکه جسمش آفریده شود. نه تنها پیش از آنکه جسمش آفریده شود، حتا پیش از خاستگاه نفس زندگی‌اش. پس از میان اسرار شگفت‌آور دگرگونی، به او نفس زندگی داده شد، نفسش دگر بار دگرگون شد و او جسم یافت. جسمش دگرگون شد و او به دنیا آمد. اینک، یک دگرگونی دیگر و او مُرده

است. او چون چهار فصل بهار، تابستان، پاییز و زمستان است که به دنبال هم‌اند. حال او در آرامگاه خود در صلح خفته است، ولی اگر من گریه و شیون سردهم، به‌راستی به نظر آید که توانائی درک طریق تقدیر را ندارم. از این‌رو، نمی‌گیرم.»

پروانه

شبى خواب دیدم که پروانه‌ام و از گلی به گلی دیگر می‌پریم.
بی‌خبر بودم از این که جوانگزه‌ام.

۱۰۱

پروانه



ناگه برخاستم و باز جوانگزه شدم.
ولی نمی‌دانستم که آیا من جوانگزه‌ام



که خواب دیدم پروانه شده بودم.
یا پروانه‌ام و خواب می‌بینم که جوانگزه شده‌ام؟



کران و بی‌کران

زندگی‌مان را کرانی است ولی دانش را کرانی نباشد
بهره‌بری از آنچه کران دارد بر آنچه بی‌کران است،
خطرناک است.

۱۰۲

این کتاب
بی‌فایده است

اگر با این علم، باز به دنبال دانش روی، دچار مشکل شوی.
کار نیک ممکن برای تمجید،

و اگر بد می‌کنی، اطمینان یاب که کیفر نخواهی دید.
میان‌رو باش،

چرا که بدترین راه حمایت و نگهداری از خود
مراقبت از والدین و زندگی طولانی است.

دراز و کوتاه

در راه راست، کس ذات خود نیازد.

برین گونه کس، آن چه وحدت یابد، خوبست.

آن چه جدا گردد، خوبست.

آن چه دراز است، چندان دراز نیست.

آن چه کوتاه است، چندان کوتاه نیست.

به مثل:

«پای اردک کوتاه است، اگر سعی کنی درازش، دردآوری

به جانش

پای لک‌لک دراز است، اگر سعی کنی کوتاهش، عذاب دهی

به جانش»

آن چه طبیعت کوتاه کند، دراز نباید گردد.

آن چه طبیعت دراز کند، کوتاه نباید گردد.

این گونه اعمال، راه حلّ نباشد مشکلی را.



فقر و پریشانی

جوانگزه با جامه‌ای ژنده و گاله‌ای که با ریشمانی به پایش
بند بود به دیدار امیر وی رفت. امیر پرسید: «استاد،
این چه حالیست؟»

جوانگ پاسخ داد: «این فقر است، نه پریشانی. اگر کسی
دانش ایزدی دارد ولی قادر نیست آن را به کار برد، آن پریشانی
است. اگر جامه‌ی ژنده بر تن کند و گاله‌ای بر پا که به ریشمانی
بند است، آن فقر است نه پریشانی. بدین گویند: در زمان مناسب
در جای مناسب نبودن. والا حضرت، آیا عتزان را میان درختان
دیده‌اید؟ وقتی آنان در میان درختان معمولی، درختانی چون
بلوط یا کافورند، به شاخ و برگ درختان آن چنان راحت
می‌چسبند و تاب می‌خورند که حتا توانمندترین کمانگیر نتواند
آنان را خال خود سازد. هرچند وقتی آنان در میان درختان
خارداری چون شاه‌توت و خرماوند، حازمانه می‌جنبند و این سو
و آن سو را می‌نگرند و از ترس می‌لرزند. این بدان خاطر نیست
که اعضای بدنشان خشک شده یا خم نمی‌شود. بلکه بدان خاطر

است که عتتران از محیط زیست خود دورند و قادر نبند مهارت
خود را به کار بندند.
حال که من خود را زیر فرمان امیری نادان و وزیرانی یاغی
می یابم. چه گونه قادرم پریشان نباشم؟»

سمندر و بوف

وقتی هوئی‌زه به نخست‌وزیری برگزیده شد.

جوانگ‌زه بر آن شد که به دیدارش رود.

اما کسی هوئی‌زه را هشدار داد که جوانگ‌زه قصد تصرف مقام وزارت را دارد.

این موجب اضطراب هوئی‌زه گشت.

از این‌رو نگهبانان را فرمان داد که او را اسیر کرده و نزدش آورند.

نگهبانان سه شبانه روز در جست‌وجوی او بودند،

ولی جوانگ‌زه خود به دیدار هوئی‌زه آمد و گفت:

«درباره‌ی پرنده‌ای که در جنوب به سر می‌برد چیزی نشنیده‌ای،

سمندری که هرگز پیر نمی‌شود؟

سمندر جاودانه از دریای جنوب برخیزد

و به‌سوی دریای شمال به پرواز درآید

دمی درنگ نکند مگر آن‌که بر درختی بهشتین باشد

دهان به هیچ خوراکی مگشاید مگر آن‌که میوه‌ی بهشتین باشد

لب به هیچ آبی مزند مگر آن‌که از چشمه‌ی بهشتین باشد
روزی بوفی که موش مُرده‌ی نیمه‌گندیده‌ای در منقار داشت
به آسمان نگریست و سمندری را در پرواز برفراز آسمان دید
از ترس و نگرانی به موش گندیده چسبید و فغان برآورد،
شوا شو!
اکنون شما به وزارت این ولایت برگزیده شده‌اید،
و نگران، مرا شو می‌کنید؟»

شمشیرباز

شاه ون^۱ عاشق شمشیر بود. بیش از سه هزار تن از خبره‌ترین شمشیربازان به دربار آمده و مهمانش بودند و شب و روز در برابرش شمشیر می‌زدند به طوری که تعداد زخمیان یا کشته‌گان به بیش از صد تن در سال رسید. اما پادشاه هرگز از تماشای شمشیربازی خسته نمی‌شد. این وضعیت سه سال ادامه یافت تا این‌که هرج و مرج کشور را فراگرفت و دیگر شاه‌زادگان برای به‌زیرآوردن پادشاه شروع به توطئه‌چینی نمودند.

ولیمهد که از این امر سخت پریشان بود، مشکل را با اطرافیان در میان گذاشت و گفت: «اگر کسی بتواند پادشاه را متقاعد کند که شمشیربازان را کنار بگذارد، هزار سکه‌ی زر پاداش خواهد گرفت.»

اطرافیان‌ش گفتند: «جوانگزه از پس آن برمی‌آید.»
ولیمهد قاصدی با هزار سکه‌ی زر نزد جوانگزه فرستاد.

1. Wen

جوانگزه سکه‌ها را نپذیرفت ولی با قاصد نزد ولیعهد آمد و گفت: «ای ولیعهد، آرزویت چیست که برایش هزار سکه‌ی زر فرستادی؟»

ولیعهد گفت: «شنیده‌ام که شما فرزانه‌ای پر آوازه‌اید. هزار سکه‌ی زر پاداشی بود که مرا یاری کنید. ولی شما از قبول آن امتناع نمودید، آیا مرا توان سخن بیش گفتن است؟»

جوانگزه گفت: «شنیده‌ام که ولیعهد خواهان است مرا به کار برد تا پادشاه را یاری دهد که از اسارت این عشق درآید. اگر من در این کار خشم پادشاه را برانگیزم و در برآوردن حاجت شما شکست خورم، احتمالاً زیر تیغ خواهم رفت. در آن صورت هزار سکه‌ی زر مرا به چه کار آید؟ ولی اگر بتوانم پادشاه را متقاعد کنم که شمشیر را رها کند و حاجت شما را برآورم، آیا در این سرزمین چیزی هست که من بخواهم و شما از دادنش به من سر باز زنید؟»

ولیعهد گفت: «حق با شماست. اما پادشاه تنها شمشیربازان را به دیدار می‌پذیرد.» جوانگزه گفت: «ایرادی نباشد، من خود شمشیربازی ماهرم.» ولیعهد گفت: «خوب است، اما شمشیربازانی که پادشاه به دیدار می‌پذیرد، همگی ریششان نوک تیز و موهایشان ژولیده، کلاه خودشان با ریسمانی ساده بر سرشان بند است، و جامه‌های خشنی بر تن دارند که پشتش کوتاه است. آنان با غضب به اطراف می‌نگرد و تنها از شمشیربازی سخن می‌گویند. پادشاه عاشق این‌گونه چیزهاست. اکنون، اگر

شما با جامه‌ی روحانی نزد او روید، از آغاز قدم کج برداشته‌اید.» جوانگزه گفت: «پس بگذارید بروم و با جامه‌ی شمشیربازان بازگردم.» پس از سه روز جوانگزه با جامه‌ی مخصوص به دیدار ولیعهد آمد. ولیعهد او را نزد پادشاه برد که شمشیر به دست در انتظارش بود، جوانگزه آرام قدم به درون تالار قصر گذاشت و در برابر پادشاه سر فرود نیاورد.

پادشاه پرسید: «آموزشت برای من چیست که ولیعهد را متقاعد کردی تو را نزد من آورد؟» جوانگزه گفت: «شنیده‌ام که پادشاه شمشیر را بسیار دوست می‌دارد، بدین خاطر شمشیرم را آوردم تا پادشاه به آن نظری بیفکند.» پادشاه گفت: «شمشیرت چه گونه در نبرد به کار آید؟»

جوانگ گفت: «شمشیرم قادر است در هر ده قدم کسی را از پناهی درآورد و پس از هزار فرسنگ هم چون آغازش بران می‌ماند.» پادشاه خشنود گشت و گفت: «در زیر آسمان کسی همتای تو نیست.» جوانگزه گفت: «یک شمشیرباز ماهر با حمله‌ای فریبنده آغاز می‌کند و پس به حریف میدان می‌دهد، به دنبالش با یک بُرش پیش از آن‌که حریف را یارای کاری باشد، در جای متوقف می‌سازد. مایلم هنر خود را برایتان به نمایش بگذارم.» پادشاه گفت: «استاد، اندکی در اناقت آرام گیر و در انتظار فرمان من باش تا مقدمات نبردی را فراهم آورم. تو را صدا خواهم کرد.» پادشاه هفت روز پیاپی شمشیربازان خود را آزمود. بیش از شصت تن به سختی مجروح یا هلاک

شدند. پنج یا شش تن باقی ماندند که به فرمان پادشاه به تالار قصر آمدند. سپس جوانگزه را فراخواند و گفت: «اکنون، همین امروز تو را به ستیز با این مردان وامی دارم تا مهارت خود را به نمایش بگذاری.»

جوانگزه گفت: «در آرزوی چنین فرصتی بودم.» پادشاه گفت: «چه گونه شمشیری را می‌گزینی، بلند یا کوتاه؟» جوانگزه گفت: «تفاوتی ندارد، اما من سه شمشیر دارم که اگر پادشاه مرا اجازه دهد، هر کدام را می‌توانم به کار برم. ولی ابتدا مایلم درباره‌شان اندکی سخن بگویم و سپس به کارشان گیرم.»

پادشاه گفت: «مشتاق شنیدنم.» جوانگزه گفت: «اولین شمشیر فرزند بهشت است؛ دیگری، شمشیر امیر نجیب؛ و آخرین یک شمشیر معمولی است.» پادشاه پرسید: «شمشیر فرزند بهشت چیست؟» جوانگزه پاسخ داد: «شمشیر فرزند بهشت نوکش وادی این سرزمین است، و دیوار بزرگ و کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی این سرزمین، لبه‌های بران این شمشیرند. دیار میانی این سرزمین شیار وسط آن است، دیار کناری قبضه و دیار مرزی غلاف آن. از چهار سوی در محاصره‌ی بیگانگان است و در چهار فصل لفاف شده است. گردش را دریا فراگرفته و کوه‌های جاودان کمر بند آن است. در مهار طبیعت است و به فرمان‌بری از خدا، حکم مجازات یا بخشش را به اجرا درمی‌آورد. در بهار و تابستان گوش به زنگ می‌ایستد و در پاییز و زمستان به کار می‌رود. جلو برش، چیزی در برابر خود نیابد. بالا

برش، چیزی در ورایش نیابد. به پایین تابش ده، چیزی در زیرش نیابد. به دور بچرخانش، چیزی در اطرافش نیابد. بالا رود، شکم آسمان را بشکافد؛ به زیر تاب خورد، رگ‌های زمین را بگسلد. این شمشیر را تنها یک‌بار به کار بر و جمله‌ی فرمانروایان مطیعت شوند و همه در زیر آسمان تسلیم تو گردند. این شمشیر فرزند بهشت است.»

پادشاه در حالیکه به سختی به شگفت آمده و دگر چیزها را به فراموشی سپرده بود، پرسید: «شمشیر امیر نجیب چیست؟» جوانگزه پاسخ داد، «شمشیر امیر نجیب، نوکش انسان‌های زیرک و دلاورند؛ لبه‌اش انسان‌های صادق و بی‌ریا؛ شیارش انسان‌های خوب و باارزش؛ قبضه‌اش انسان‌های مطمئن و خردمند؛ و غلافش انسان‌های شجاع و برجسته‌اند. وقتی این شمشیر جلو رود، به چیزی برنخورد؛ وقتی بالا رود، چیزی در بالایش نباشد؛ وقتی به پایین تاب خورد، چیزی در زیرش نباشد؛ وقتی به دور بچرخانی‌اش، چیزی نزدیک خود نیابد. بالا، راهنمایش از بهشت است و با انوار آسمانی پیش رود. پایین، از طبیعت پایدار و درست زمین الهام گیرد و به کردار چهارفصل پیش رود. در این سرزمین میان مردم هماهنگی را باز آورد و با چهار سوی گیتی توازن برقرار کند. این شمشیر را تنها یک‌بار به کار بر، به سان شنیدن غرش رعد و برق است. در میان چهار مرز همه قوانین را اطاعت کنند و به فرمان فرمانروا گوش فرا دهند. این شمشیر امیر نجیب است.»

پادشاه پرسید: «شمشیر معمولی چیست؟» جوانگزه پاسخ داد: «شمشیر معمولی به کار آنان آید که ریش‌شان نوک‌تیز و مویشان زولیده، کلاه خودشان با ریسمانی ساده بر سرشان بند است، و جامه‌های خشنی بر تن دارند که پشتش کوتاه است. آنان با غضب به اطراف می‌نگرند و تنها درباره‌ی شمشیربازی لب به سخن می‌گشایند و در برابر پادشاه ستیز می‌کنند. این شمشیر اگر بالا رود، گردن را بزند؛ و اگر به زیر تاب خورد، دل و سینه را بگسلد. مردمی که شمشیر معمولی به کار می‌برند، به کردار خروسی جنگی‌اند که هر دم جانش در خطر است. آنان برای ملت خود به هیچ کار نیایند. حال شما پادشاه، جایگاه فرزند بهشت را دارید، ولی به دلیل نشست با شمشیر معمولی از قدر خود کاسته‌اید، این آنی است که به جرأت می‌گویم.»

پادشاه او را به تالار خود برد و یکی از خادمان مجموعه‌ای خوراک برایش آورد، در حالی که پادشاه در گرد تالار شروع به قدم زدن کرد. جوانگزه گفت: «بنشین و آرام باش، هر آنچه باید درباره‌ی شمشیر گفته می‌شد، گفته شد.» پس از آن پادشاه سه ماه بیرون نرفت و جمله‌ی شمشیربازانش خود را به زیر تیغ دادند.



زشت



وقتی زشتی پدر شود

و صاحب پسری،

در نیمه شب لرزان

چراغی روشن کند و نگران

نگاه به رخ بچه بیفکند

تا دریابد که او شبیه کیست.

۱۱۶

این کتاب
برفایده است

مشتاق مباحث

مشتاق شهرت مباحث.
طرح ریزی مکن.
تلاش بر انجام کاری مکن.
تلاش بر مهار دانش مکن.
به دست گیر آنچه را که هست.
اما گمان مبر که چیز است.
زندگی کن با آنچه از آسمان آید.
اما تلاش بر نگهداری اش مکن.
تهی باش!
دل آدم بی عیب چون آینه است.
در جست و جوی چیزی نمی رود.
در پی چیزی نمی گردد.
جو یا نیست.
تنها پاسخ گو است.
پس، از پس هر کاری بر آید و
آزار نبیند از هیچ.

دانش کلان

دانش کلان همه چیز را یکی ببند.
دانش خُرد ریز ریزش به چندین کند.
وقتی بدن خفته است، روح یکپارچه است.
وقتی برخیزد، سوراخ‌هایش به کار روند،
و با هر برخوردی در کارزار زندگی،
و با هر کشاکش دل، به لرزه درآیند.
آدمیان سرگشته و حیران، غرق تردیدند.
بیم‌های خُرد اندک‌اندک آرامش دل‌هایشان را می‌خورد.
بیم‌های کلان یک‌جا می‌بلعدشان.
تیر پرتاب گشته به هدف می‌خورد یا نمی‌خورد، درست یا غلط.
این آنی است که آدمیان عقیده و نظر می‌خوانند.
اظهار عقیده می‌کنند چنان قطعی
گویی وحی الهی ست.
اوه بله، مقصود خود اثبات می‌کنند!
اما بُر هانشان تندتر و عاجز تر از

برگان مرده‌ی پاییز و زمستان فرو ریزد.
گفتارشان به کردار ادرار برون آید و هرگز پس نیاید.
عاقبت برجای ایستند، در بند و خسته، با پوزه‌ی بسته.
مسرور چون لوله‌ی فاضلاب پوسیده
اندیشه درمانده، دگر بار نور نبیند.

لذّت و غضب

خرسندی و افسردگی

امیدواری و پشیمانی

دگرگونی و ایستایش

ضعف و قدرت

بی قراری و سستی:

جمله، نواهای یک نی‌اند.

جمله، قارچ‌هایند که یک‌جا رویند.

شب و روز در پی یکدیگرند،

ما بی خبر چه‌گونه!

بس است، بس است!

دیر یا زود به وصل آن رسیم

که سرچشمه‌ی همه‌ی این هاست!

اگر آن نبود،

این نباشد.

اگر این نباشد،

چیزی نباشد که بادها با آن آواز سردهند.

تا قدری می توان فهمید.
لیک چه گونه می توان دریافت
که جمله ی اینان چه گونه می آیند؟
به خوبی می توان پنداشت که حاکم بر حقّی در پس همه ی
این هاست،
که قدرتی در کار است
یقین دارم که توان دیدنش ندارم
اوست عامل، ولی شکلی ندارد.

نیک‌بخت

۱۲۱

نیک‌بخت

استاد گی^۱ هشت پسر داشت.

روزی رُخ بینی را فرا خواند.

پسرانش را به صف نمود و گفت،

«رُخ‌شان را بنگر و بگو کدامین نیک‌بخت است.»

پس از بازرسی رخ بین گفت،

«گوان^۲ نیک‌بخت است.»

گی متعجب و خرسند پرسید: «چه گونه؟»

رخ بین پاسخ داد:

«گوان مابقی عمر، به خرج دولت گوشت خورد و نوشد.»

استاد دل شکسته فغان برآورد:

«پسر بدبختم! پسر بدبختم!

او چه کرده که سزاوار چنین بختی باشد؟»

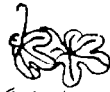
رخ بین بانگ برآورد: «چه!

1. Ki

2. Kwan

وقتی کسی از خوراک امیر بهره برد،
خانواده‌اش از برکت آن بی نصیب نماند،
به خصوص پدر و مادر!
آیا تو از چنین طالع نیکی خشنود نیستی؟
استاد گفت: «چه گونه این طالع نیک است؟
گوشت و شراب برای دهان و شکم است
آیا نیک‌بختی تنها در دهان و شکم است؟
او چه گونه از این خوراک شاهانه بهره برد؟
من چوپان نیستم و ناگه در خانه‌ام بره‌ای چشم به جهان گشوده.
من شکاربان نیستم و در حیاطم بلدرچینی سر از تخم در آورده.
این فالِ خوفناکی است!
من هیچ آرزویی برای خود و پسرانم در دل نداشتم،
جز این‌که آزادانه در زمین و آسمان در گردش باشیم.
من جویای هیچ لذتی برای خود و آنان نبوده‌ام،
جز خوراکی ساده از زمین و خرسندی از آسمان
من در پی هیچ سودی نیستم،
طرحی در سر نمی‌پرورم، در بند کاری نمی‌شوم
با پسرانم تنها خدا را می‌جوئیم.
من با زندگی ستیز نکرده‌ام!
ولی اینک، این نوید غریب که هرگز در انتظارش نبوده‌ام:
نیک‌بخت!
هر اتفاق عجیبی دلیل عجیبی دارد

من و پسرانم مرتکب هیچ خطائی نگشته‌ایم که سزاوار این باشیم.
این مجازات غیر قابل درک است.
از این رو من زار می‌زنم!»



و چنان شد که پس از چندی استاد گی پسرش گوان را به سفر فرستاد. پسرک به دست راهزنان اسیر شد که تصمیم گرفتند او را چون برده‌ای بفروشند، در آن باور که نمی‌توانند او را آن‌گونه بفروشند، پاهایش را قطع کردند تا توان گریختن نداشته باشد و بدین سان نیز او را کالای گران‌بهایتری نمودند. راهزنان او را به دولت جی^۱ فروختند و او مأمور دریافت عوارض در جاده شد. پسرک مابقی عمر به خرج دولت گوشت خورد و شراب نوشید. از این نظر گوان نیک‌بخت بود!



نصیحت به امیر

۱۲۵

نصیحت به امیر

زاهدی به دیدار امیر و^۱ آمد.

امیر خشنود گشت و گفت:

«دیری است مشتاق دیدار شما بوده‌ام.

بگوئید که آیا کردارم درست است؟

برآتم به مردم عشق بورزم و با گستردن عدالت

به جنگ و جدال خاتمه دهم.

آیا این پس است؟»

استاد گفت: «به هیچ عنوان،

عشق شما به مردم آنان را به خطر مهلکی می‌افکند.

اجرای عدالت شما ریشه‌ی جنگ پس از جنگ است!

این نیت والای شما عاقبتی جز مصیبت ندارد!

اگر قصد انجام عمل بزرگی دارید،

تنها خود را فریب می‌دهید.

عشق و عدالت شما جعلی است.

تنها بهانه‌ای است برای تجاوز و خودنمایی.

یک عمل، عاملی است بر عمل دیگر

و در طی این اعمال زنجیره‌ای

نیت نهفته‌ی درونت آشکار شود.

مدّعی هستی که خواستار عدالتی. اگر به نظر موفق آیی

این موفقیت خود موجب جدال و کشمکش بیش‌تر شود.

چرا این همه پاسدار اطراف کاخ، معابد

و هر جا که می‌نگری خبردار ایستاده‌اند؟

شما در حال جنگ با خودید!

تنها به قدرت و موفقیت اعتقاد دارید

و نه به عدالت.

چنانچه بر دشمنی چیره شوی و آنان را زیر سلطه‌ی خود

درآوری

آن‌گاه حتاکم‌تر از حال با خود در صلحی،

یا عشقت مگذارد آرام بنشینی.

دگر بار و دگر بار برای عدالت بهتر و بیش‌تر به جنگ روی!

هرگونه طرحی برای رهبری عادل و مهربان بودن را از سر برهان.

تلاش کن به حقیقت درونت پاسخگو باشی.

خود و مردم را با افکار مغشوشت آزار مده!

بگذار مردم در آرامش نفس بکشند و زندگی کنند،

و جنگ و جدال نیز به خودی خود پایان یابد!

می دانم که نمی دانم

یه جوئه^۱ از استاد خویش پرسید:

«آن چیست که در آن همه چیز با هم موافقت؟»

استاد گفت: «چه گونه بدانم؟»

جوئه پرسید: «استاد، آیا می دانی که چه نمی دانی؟»

استاد پاسخ داد: «چه گونه بدانم؟»

جوئه پرسید، «پس آیا هیچ چیز هر چیزی را می داند؟»

استاد پاسخ داد: «چه گونه بدانم؟»

با این وجود در اندکی توضیح خواهم کوشید.

چه گونه بدانم که آن چه می گویم می دانم، در حقیقت آنی است

که نمی دانم؟

و همین گونه، چه گونه بدانم آن چه فکر می کنم نمی دانم، در

حقیقت آنی است که میدانم؟

بگذار چند سؤال تو را کنم:

اگر کسی در جای مرطوب بخوابد، تمام پیکرش را درد فراگیرد و
نیمی از جسمش لمس شود، ولی آیا برای مار آبی هم چنین
است؟

اگر کسی از درختی بالا رود، از ترس لرزه وجودش را فراگیرد،
ولی آیا برای میمون هم چنین است؟
از این سه، کدامین برای گزینش زیستگاه داناتر است؟
آدمیان گوشت می‌خورند، آهوان علف، هزار پایان مار، و جغدان
و کلاغان موش.

از اینان کدامین ذائقه‌شان بهتر است؟

میمون با میمون بیامیزد، آهو با آهو
مردم می‌گفتند که مائوجیانگ^۱ و لی‌جی^۲ زیباترین زنان عالمند.
ولی همین که ماهیان به آنان چشم گشودند به ژرفا فرو رفتند،
پرنده‌گان به هوا برخاستند و آهوان گریختند.
از اینان، کدامین زیبایی حقیقی را می‌شناسد؟
این‌گونه که من می‌پندارم،
نیک‌خواهی و درست‌کاری، و همچنین راه‌های درست و غلط،
همه در هم چون تاروپود بافته‌اند.
نمی‌پندارم تفاوت میان‌شان را بدانم!
به‌جوئه گفت: «استاد، اگر شما تفاوت میان خوب و بد را
نمی‌دانی،

1. Mao Chiang

2. Li Chi

آیا این بدان معناست که مرد کامل نیز از این دانش بی‌خبر
است؟»

استاد پاسخ داد: «مرد کامل، روح ناب است.
حسّ گرما در او برنخیزد، وقتی در بیابان سوزان است،
و یا حسّ سرما وقتی در دل آب
از رعد و برقی که یارای شکافتن کوه‌های سترگ را دارد،
نهراسد، و یا از توفانی که دریاها را برمی‌آشوبد.
این‌گونه مرد، سوار بر ابران شده و بر پشت ماه و خورشید بنشیند
و

به سرزمین دور سیر کند.

مرگ و زندگی نگرانش نسازد و به خوب و بد نگاهی ندارد!»

تلمبه

اگر در حال سفر بر آبی، استفاده از قایق شرط عقل است.
اگر در حال سفر بر زمینی، سعی بر استفاده از آزابه کن.
قایق برای سفر بر روی آب عالی است، اما اگر بکوشی آن را
روی زمین بکشی،
می‌توانی عمری تلاش کنی ولی به سختی به جایی می‌رسی.
آیا گذشته و حال چون آب و خاک نیستند؟
آیا دو سرزمین جو^۱ و لو چون قایق و آزابه نیستند؟
اگر امروز در جو چنان عمل کنی گویی ده قرن پیش در لو است.
به کردار آن است که برآنی قایق بر روی زمین کشی.
کوشش بسیار برای هیچ، و هم چنان زبان‌بار برای شخص.
کس که بدین سان بکوشد، درک این را ندارد که کوشش و کار
یک دوران نتواند بدون کج و معوج کردن بسیار به کار دوران
دگر آید.

۱۳۰

این کتاب
بی‌فایده است

آیا هرگز تلمبه‌ی چاهی را درکار دیده‌اید؟

بالا برش، پایین رود،

رهایش کن، بالا آید.

پس مردمند که تلمبه را بالا و پایین برند، و نه تلمبه مردم را.

به هر نحو تلمبه چه بالا، چه پایین، تقصیری نباشدش.

می‌توان تشبیه کرد این دو خاندان را به گلابی و پرتقال و لیمو.

مزه‌شان کاملاً متفاوت، ولی جملگی خوشمزه و خوردنی‌اند.

حال گر بر آن شوی که جامه پرتن عتر کنی تا به شکل امیر

جو درآید.

عتر بدبخت به تقلا درآید و گاز گیرد تا از شر جامه‌ی امیر

رها شود.

خوب که بنگری، دریایی که گذشته و حال چون عتر و

امیر است.

به مثل زنی بود نامش سی‌شی^۱ که زیبایی‌اش شهره بود.

ولی دلش آشفته و از این‌رو رفتارش با همه با اخم و

ترش‌رویی بود.

روزی زنی زشت زیبایی سی‌شی را دید، به خانه رفت،

۱. Hsi shih: نام زنی است زیبا

و شروع به اخم و ترشرویی با اطرافیان کرد.
همگان با دیدنش می‌گریختند و پنهان می‌شدند.
زن بدبخت می‌دانست که اخمو می‌تواند زیبا باشد،
ولی نمی‌دانست که چرا اخمو می‌تواند زیبا باشد.
زن بی‌چاره!

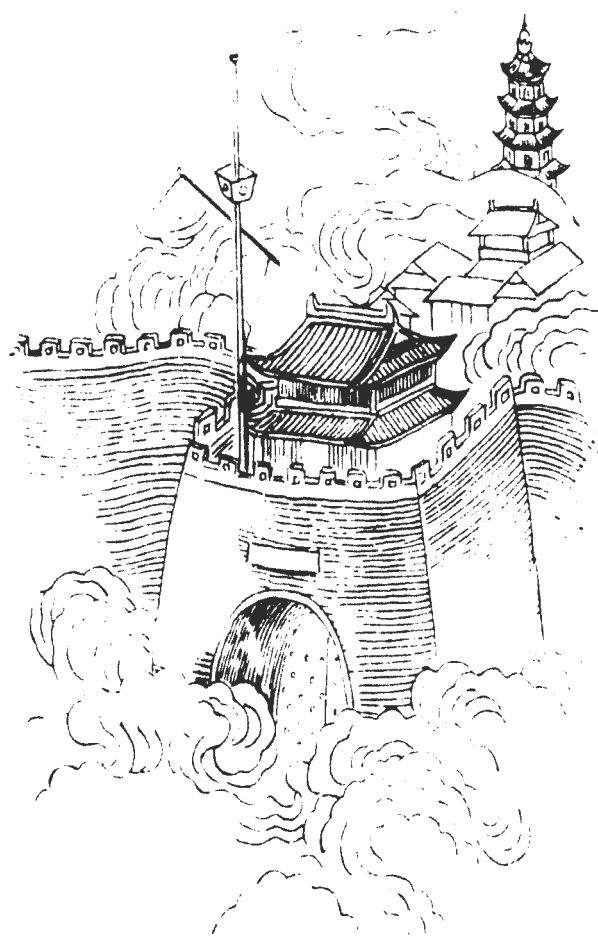


فرار از سایه

۱۳۳

فرار از سایه

مردی بود که با دیدن سایه و گام‌های خود چنان آشفته و مضطرب می‌گشت که بر آن بود از هر دو آنان رهایی یابد، روشی که برگزید آن بود که از دشتان بگریزد. پس برخاست و پای به دویدن نهاد. ولی هر گاه قدمی بر زمین گذاشت، دگر قدمی بود. در حالی که سایه‌اش بدون مشکلی همه جا کنارش بود. او دلیل شکست خود را سریع ندویدن دانست، از این‌رو بی‌دمی درنگ سریع‌تر و سریع‌تر دوید تا سرانجام افتاد و جان داد. او نیافت که تنها کافی است به زیر سایه رود تا سایه‌اش ناپدید گردد، و بنشیند و نجنبند تا دیگر قدمی نباشد.



قلعه‌ی روان

روان، قلعه‌ای است تسخیرناپذیر

که در معرض خطری نباشد تا آن زمان که

حامی نادیدنی که کردارش را نیتی نیست، مراقبش باشد.

ولی آن‌گاه کردارش منحرف و در خطر باشد که اعمالش

عمدی، غرضی، و کنشی باشد.

صدق و ناخود - آگاهی ایزدی با هر عمل خود - آگاهانه آشفته

گردد.

جمله‌ی این گونه کردارها دروغ است.

اگر کسی خود را بدین طریق نامعلوم بنمایاند،

دنیای برون به درون یورش برد و اسیرش نماید.

و دیگر آن صدق الهی مراقبش نباشد.

هر عمل جدیدی، شکست جدیدی است.

اگر اعمالش در روز روشن در برابر مردم باشد،

مردمان کیفرش دهند.

اگر اعمالش در خفا و خلوت باشد،

فرشتگان کیفرش دهند.
بگذار هر کس مفهوم راستی را دریابد و
از خودنمایی پرهیزد!
چنین او با آدمیان و فرشتگان در صلح
و دور از دیده‌ی دیگران، در خلوت،
در قلعه‌ی روان خود به درستی عمل کند.

دانش و خدا

دانش در جست و جوی خدا
از روی دریای سیاه بگذشت و
از کوه ناپیدا در شمال بالا رفت.
آنجا بر فراز کوه نه کلام، نه عمل را دیدار کرد.
گفت: «تقاضا مندم مرا بیاموزید با چه اندیشه
و چه عبادتی می‌توان خدا را دریافت؟
معرفت با ترک و گوشه‌گیری از چه میسر است؟
از کجا باید بی‌آغازم و کدامین راه را پی‌گیرم
تا بدو رسم؟»
و چنین بود سؤالاتش.
نه کلام، نه عمل پاسخی نداد.
حتا نمی‌دانست که چه بگوید!
دانش به‌سوی دریای روشن در جنوب به حرکت درآمد،
و از کوهستان نورانی به نام پایان تردید بالا رفت.
آنجا او با عمل بر انگیزه‌آنی، پیامبر ملهم آشنا شد؛

و دگر بار همان سؤالات را باز پرسید.
پیامبر ملهم فغان برآورد:
«آی، جواب‌هایت را دارم و آشکارشان می‌کنم!»
ولی همان‌که خواست دهان بگشاید،
هر آنچه در اندیشه داشت، از یاد برد.
و دانش پاسخی نیافت.
عاقبت دانش به کاخ امپراتور تی^۱ رفت و از او همان سؤالات
را پرسید.
امپراتور گفت، «اندیشیدن را کنار گذار و به دنبال هیچ
عبادت می‌باش،
این نخستین راه برای درک خداست.
بر هیچ‌کس و هیچ چیز تکیه مکن،
این نخستین گام برای توکل به خداست.
از هیچ‌جا آغاز مکن، رهرو هیچ راهی مباش،
این نخستین گام برای رسیدن به خداست.»
دانش گفت: «تو این را می‌دانستی و اکنون من می‌دانم،
ولی آن‌دو نمی‌دانستند.
نظرت چیست؟ کدامین درست است؟»
امپراتور گفت: تنها نه کلام، نه عمل به کلّ درست بود، چرا که
هیچ نمی‌دانست.

پیامبر ملهم عمل برانگیزه آنی به ظاهر درست نمود، چرا که
فراموش کرده بود.
ولی ما خود چون جواب‌ها را داریم،
از حقیقت بسیار دوریم. چرا که:
«با خیران نگویند
بی خیران بگویند.»
فرزانه بی آن‌که لب‌گشاید، آموزش دهد.
این داستان به پیامبر ملهم رسید، او نیز با گفتار امپراتور
موافق بود.
ولی گفته نشد که آیا نه کلام، نه عمل این را شنید،
یا نظری داشت.

هدف و نتیجه

دروازه بان شهری، پس از مرگ پدر چنان در عزاداری مهارت یافت و چنان با روزه گیری و ریاضت کشی خود را نحیف ساخت که به مقام برتری گمارده شد. تا بلکه به عنوان مراعات گر مراسم و آئین مذهبی الگو و سرمشقی نکو برای دیگران باشد. در نتیجه، مقلدانش آن قدر خود را ریاضت دادند که نیمی از آنان جان دادند و نیم دیگر نیز به مقام برتری گمارده نشدند.

هدف از تور ماهی گیری گرفتن ماهی است،
گر ماهی صید شد، تور از یاد رود.
هدف از تله ی خرگوش، گرفتن خرگوش است،
گر خرگوش گرفته شد، تله از یاد رود.
هدف از واژه ها رساندن اندیشه هاست.
گر اندیشه دریافت شد، واژه از یاد رود.
کجا می توانم بباهم کسی را که فراموش کرده واژه ها را؟
او آنی است که دوست دارمش
تا گفت وگو کنم .

کنفوسیوس و دیوانه

وقتی کنفوسیوس در حال دیدار از ولایت جو بود
گیه یو^۱، دیوانه‌ی جو، نزدش آمد و شروع به خواندن کرد:

«آی سمندر، سمندر،

فضیلت‌ات کو؟

توان دستیابی به آینده را ندارد

یا که گذشته را باز آورد!

زمانی که جهان نورانی است

فرزانه را پیروزی است.

ولی گر جهان در ظلمت است

فرزانه را تنها توان بقاست.

در این دوران اگر زنده بمانی نیک‌بختی:

برای بقا بکوش!

شادی سبک چون پر است،

ولی کی را یارای بر دوش کشیدنش است؟

اندوه چون بهمن در راه است،

کی را یارای دفع آن است؟

هرگز، هرگز،

آموزه‌ی فضیلت مده بیش.

هشدار! هشدار!

در قلمرو خطری

حتا سرخس‌ها می‌توانند در پایت فرو روند.

وقتی به کجی قدم زنم، به درستی قدم زنم؛

ولی آیا من آنم که از او تقلید کنند؟

درخت قد برافراشته بر قلّه‌ی کوه، خود را دشمن است.

روغنی که جان به شعله می‌دهد، خود را جان می‌کاهد.

درخت دارچین خوردنی است،

از این‌رو بریده می‌شود!

درخت لاک سودمند است،

از این‌رو شکافته می‌شود!

همگان دانند که مفید بودن چه سودمند است،

ولی کس نداند که بی‌فایده بودن چه سودمند است.»

مرد راستین

مرد راستین به چه معناست؟

مردان راستین پیشین

وقتی در عقاید خود تنها بودند،

بیمی نداشتند.

نه شاهکار بزرگی، نه طرحی،

نومید نشدند هنگام شکست.

و به خود نبالیدند هنگام پیروزی.

بر فراز صخره‌ها رفتند، هرگز گیج نشدند.

در قعر آب فرو رفتند، هرگز خیس نشدند.

به آتش قدم نهادند، هرگز نسوختند.

چرا که دانش آن‌ها ایزدی بود.

مردان راستین پیشین،

به خواب رفتند بدون رؤیا،

برخاستند بدون اندوه.

خوراک‌شان ساده، نفس‌هاشان ژرف.



مردان راستین از پاشنه‌ی وجودشان دم کشیدند.
دیگران خفقان از حلق خود،
و در مشاجره باهم برهان بالا بیاورند،
چون استفراغ.
جائی که چشمه‌ی شهوات ژرف است،
چشمه‌ی بهشتین زود خشک شود.

۱۴۴

این کتاب
بی‌فایده است

مردان راستین پیشین
نه هوسی به زندگی داشتند،
و نه هراسی از مرگ.
بدین سو آمدند، بی‌خرسندی،
بدان سوی رفتند، بی‌اندوه
آسوده آمدند و آسوده رفتند
از یاد نبردند از کجا،
نرسیدند به کجا،
و نه با ترشروی با زندگی ستیز داشتند.
شادمانه در آغوش گرفتند زندگی را آن‌گونه که آمد؛
بی‌درد در آغوش گرفتند مرگ را و رفتند.
به آن سوی! به آن سوی!
هیچ اندیشه برای ستیز با خدا نداشتند.



۱۴۵

مرد راستین

松
風
石

و نه سعی برانجام خواست خدا با افکار ناچیز خود.
اینان، آنانند که گوئیم مردان راستین.
جانشان آزاد، اندیشه شان محو

رُخ شان آرام، جبین شان روشن.
اگر خنک بودند، تنها به خنکی پاییز
اگر داغ بودند، نه داغ تر از بهار
هر چه از آنان بیرون آمد
به کردار چهار فصل، آرام آمد.

گر و آشهز

استاد گنگ سنگ جو^۱، یکی از مریدان لائوزه برای خیردش شهرت یافت؛ مردم او را به دیده‌ی فرزانه‌ای نگرستند و ستودند. ولی او از هر تجلیلی پرهیز و از دریافت هدایایشان امتناع می‌کرد. در پرده نهان می‌شد و اجازه‌ی دیدار به آنان نمی‌داد. شاگردانش از او گله‌مند شدند و گفتند که از دوران دور رسم بر آن بوده که فرزنانگان بگذارند ستایش شوند تا شاید از این‌رو بتوانند در زندگی آنان نفوذ کنند و اثر نکو بگذارند.

استاد گفت: «فرزندان من گرد من آید و گوش فرا دهید. اگر جانوری، چنان بزرگ که می‌تواند از آبه‌ای را لقمه‌ای سازد، از پناهگاهش در کوهستان در آید، از تله‌ی صیادان در امان نباشد.

اگر ماهی‌ای، چنان بزرگ که می‌تواند قایقی را یک‌جا ببلعد، خود را رها سازد تا امواج به ساحل بیاوردش،

حتا موران قادرند به هلاکتش رسانند.

از این رو، پرندگان بر فراز آسمان به پرواز درآیند،

جانوران بی‌ردی از چشم همگان پنهان شوند،

و ماهیان و لاک‌پشتان به ژرفای دریا فرو روند.

کسی که خود را قدر می‌نهد،

خود را از دیده‌ی دیگران دور و پنهان نگه می‌دارد.

حال بگذارید از امیرانی سخن بگوئیم که ستایش شدند.

تعالیم اخلاقی‌شان به چه کار آمد؟

شکافی در دیوار نمودند و بگذاشتند تا علف‌های هرز پُرش کند.

کردارشان چون گری بود که بیش از شانه‌ی سر، دانه دانه موها

را می‌شمرد.

چون آشپزی که بیش از پختن غذا، دانه دانه برنج‌ها را می‌شمرد.

با این همه وسواس در فضیلت و اخلاق

چه کار نیکی برای دنیا کردند؟

اگر فاضلان ستایش شوند،

دنیا را حسادت بر می‌دارد.

اگر هشیاران پاداش گیرند،

دنیا را دزد برمی‌دارد.

با ستایش از فضل و دانش

نتوان آدمیان نیک و راست ساخت.

از دوران آن امیران فاضل و با ایمان

همه به دنبال مال اندوزی‌اند.

پسر، پدر را هلاک سازد برای پول،
وزیر، امیرش به زیر تیغ برد برای جاه.
در روشنی روز همه می‌دزدند،
در نیمه‌ی شب دیوارها را به‌زیر می‌کشند:
ریشه‌ی جمله‌ی این اعمال در دوران همان امیران کاشته شد
شاخه‌هایش تا هزار نسل نمو کنند،
و هزار نسل بعد از حال،
مردم یک‌دیگر را زنده زنده می‌بلعند.»

کلاه فروش

۱۴۹
کلاه فروش

مردی فروشنده‌ی کلاه ابریشمی مخصوص تشریفات بود.
با کوله‌باری از کلاه به دیدار مردان نااهل به جنوب رفت.
مردان نااهل، سرهایشان تراشیده و پیکرشان خال کوبی بود.
کلاه ابریشمی مخصوص تشریفات به چه کارشان می‌آمد؟
یائو^۱ خردمندانه بر تمام چین فرمان راند.
در سراسر جهان صلح و آرامش گسترده.
پس از آن، به دیدار چهارکمال یافته
به کوهستان‌های دور سفر نمود
وقتی از مرز گذشت و به سرزمین خود بازگشت
نگاهش محو بود و تاج و تختی ندید.

1. YAO



مقام نخست وزیری

کسی به سون شو^۱ گفت:

«سرورم، سه بار به نخست‌وزیری گماشته شدید و هرگز به شوق نیامدید، و سه بار برکنار شدید و هرگز پشیمانی ندیدید. در آغاز باور نداشتم. ولی اکنون رو در روی شما ایستاده‌ام و خود می‌بینم که چه خون‌سرد و آرامید. سرورم چه‌گونه دل خود را چنین به زیر مهار درآورده‌اید؟»

سون شو پاسخ داد:

«آیا به راستی از دیگران برترم؟»

آن‌گاه که وزارت دادند، گمان کردم که امتناع بایسته نیست. آن‌گاه که وزارت از من گرفتند، گمان کردم امتناع از من ساخته نیست، داشتن یا نداشتن این مقام اثری در من ندارد، پس دلیلی برای حزن نیست.

1. Sun Shu

آیا من از دیگران بیش‌ام؟ نمی‌دانم که افتخار در چه خفته
است، در مقام یا من. اگر در مقام نخست‌وزیری ست، پس مرا چه
باشد؟ اگر در من است، پس با نخست‌وزیری چیست؟ از این رو
پرسش‌ها را رها کرده و می‌کوشم در چهار سویی گوناگون به
گردش در آیم. مرا چه لذتی باشد که خود را با اندیشه‌ی مقام
پست یا عالی فرسوده سازم؟»

رهبران پیشین

رهبران فرزانه‌ی پیشین،

دلیل موفقیت خود را در مردم می‌دیدند

و دلیل شکست خود را در خود.

راستی را در مردم می‌دیدند و کژی را در خود.

از این رو، حتا با رنج یک تن،

گناه از خویش می‌دیدند و خود را کنار می‌نهادند.

ولی امروز به یقین این‌گونه نیست.

امروز، رهبران کارشان را در نهان می‌کنند،

و گناه بر مردم بی‌خبر می‌نهند.

مشکلات را فزونی می‌دهند،

و مردمان که توان رویارویی با این دشواری را ندارند،

مجازات می‌کنند.

آنان را به بالاترین مرتبه زیر فشار می‌گذارند،

و آنان که تابش را ندارند، هلاک می‌شوند.

وقتی مردم دریابند که توان کافی ندارند، ظاهرسازی کنند.

و دم که گاه چنین دو رویی و تظاهر است،
چه گونه رهبران و مردم با هم بسازند؟
توان که نباشد، نیرنگ به کار رود.
آگاهی که نباشد، فریب به کار رود.
مَواد اولیه‌ی زندگانی نباشد، دزدی به کار رود.
ولی عامل اصلی در این دزدی و دروغ‌گویی کیست؟

فراموش کن

کنفوسیوس به لائوزه گفت:

«جمعی بر تلاشند که خدای را با بحث و استدلال بیابند. که ناممکن را ممکن کنند. وانمود کنند آن چه را که نیست. چون مناظره گرانی که تمایزات بیهوده را با بحث و استدلال، برومند و راستین جلوه می دهند. آیا این گونه آدمیان را می توان فرزانه خواند؟»

لائوزه گفت:

«این مردم بردگانی در اسارتند، خود را خسته و دل خود را آشفته می سازند. سگی اند که با ریسمان به بند در آمده، چرا که مرض هاری او را فرا گرفته، عنتری اند که برای هنرمندی اش از کوهستان به شهر آورده شده.

بشنو از من چند کلامی که هرگز نشنیده ای.

آنان که سر و پا دارند، ولی دل و گوش ندارند، بسیارند.
آنان که بدن دارند ولی به آنی که بدن و شکل ندارد قدر دهند، اندک.

زندگی را آغازیست و پایانی،
تولد و مرگ،
زیاد و کم،
و از هیچ کس کاری ساخته نیست.
مردم برگمانند که انسان فرمانروای هر چیز است.
فراموش کن آنرا، فراموش کن خدای را
بگذار بگویندت، او فراموش کرده است خود را.
او که فراموش کرده خود را
می توان گفتش
اوست که دارد در پیش
راه فردوس را.»



چه گونه مرد راستین بی مانع از دیوار بگذرد،

در آتش بایستد و نسوزد؟

نه از آن رو که زیرک است یا جسور،

و نه از آن رو که آموخته است،

بلکه بدان دلیل که نه - آموخته^۱ است.

هر آن چه را که به شکل و شمایل و صدا و رنگ محدود است،

گویند ماده.

از میان همه، تنها آدمی از ماده برتر است.

اگر چه چون ماده، او را شکل و شمایلی است،

۱. نه - آموخته: چون ریسمانی که گره دارد و گره اش باز می شود و «نه - گره» می شود. «نه - آموخته» نیز پس از باز شدن آن گره ای که با آن چه آموخته ایم در ما پدید آمده، به وجود می آید.

ولی محدود به شکل نیست، بیش تر است.
می تواند به بی شکلی دست یابد.
آن گاه که او ورای شکل و شمایل است
ورای این و آن،
کجاست قیاسش با دیگر ماده؟
کجاست جنگ و جدال؟
چه را توان ایستادگی است در برابرش؟
او در جای جاودان خود که جایی نیست بیارامد؛
و در ژرفای راز خود غیب گردد.
ذاتش در ریشه‌ی وجودش در یکتا فرو رود،
و نیروی حیات و توانش نهان در خدا شود.
وقتی او این گونه وحدت یابد،
روزنه‌ای نباشد تا چیزی به درون آید.
روزی مستی از آزاب به بیرون پرتاب گشت.
آسیب دید ولی هلاک نگشت.
استخوانش به سان استخوان سایرین،
ولی افتادنش به گونه‌ای دیگر بود.
روحش یکپارچه بود، ندانست که سوار بر آزاب شد،
و یا از آزاب به بیرون پرتاب شد.
مرگ و زندگی نزدش قدری نداشت.
او را هراسی نبود.
بدون تفکر و دلواپسی به موانع برخورد،

و با آنان چنان برابر شد گویی آن‌جا نیند.
اگر چنین امنیتی شراب دهد،
چه بیش است امنیتی که خدا دهد.
دانا محو در خدا شود و
هیچ چیز یارای آسایش نباشد.

چوب تراش

استاد چوب تراشی از چوب گرانی پایه‌ی ناقوسی تراشید.
وقتی به اتمام رسید، جمله‌ی آنان که به تماشایش آمدند
شگفت‌زده گفتند: «این کار پریان است.»

امیر لو به استاد تراش کار گفت: «راز کار تو چیست؟»
استاد پاسخ داد: «من کارگری بیش نی‌ام، رازی ندارم، تنها
این است:

که وقتی بر کاری که فرمان داده‌اید به اندیشه فرو می‌روم، مراقب
روان خود هستم تا نگذارم با مسائل بیهوده به خصوص آنی که
ربطی به کار ندارد، لطمه ببیند.

به روزه می‌روم تا دلم آرام بگیرد.

پس از سه روز روزه، سود و پیروزی از یادم می‌رود.

پس از پنج روز، سرزنش و تمجید در من ناپدید می‌گردد.

پس از هفت روز، پیکرم را با اعضایش فراموش می‌کنم،

و در آن دم افکارم از جناب‌عالی و دربار به کل خالی شده و
جمله‌ی آن‌چه ممکن است مرا در کارم آشفته کند ناپدید می‌گردد.

تنها یک اندیشه در من می ماند و آن پایه ی ناقوس است.
 پس به جنگل می روم تا درختان را در جای طبیعی شان نظاره کنم.
 زمانی که درخت مناسب پیش چشمانم ظاهر شود،
 پایه ی ناقوس نیز بدون تردید و به روشنی در مقابلم
 پدیدار می شود.
 حال تنها باید بگذارم دستانم خود شروع به کار کنند.
 اگر من با این درخت خاص دیدار نمی نمودم، امروز پایه ی
 ناقوسی وجود نداشت.

اتفاقی که رخ داد آن بود که افکار متمرکز من با استعداد نهانی در
 درخت برخورد، و ثمره ی این برخورد پایه ای است که شما
 می گوید کار پریان است.»



شاگرد استاد گنگ

شاگردی به شکایت نزد گنگ^۱ آمد و گفت:

«چشم جمله‌ی آدمیان به ظاهر هم‌سان است،

تفاوتی بینشان نمی‌بینم،

ولی برخی نابینايند و نمی‌بينند.

گوش جمله‌ی آدمیان به ظاهر هم‌سان است،

تفاوتی بینشان نمی‌بینم،

ولی برخی کردند و نمی‌شنوند.

طبیعت فکر جمله‌ی آدمیان به ظاهر هم‌سان است،

تفاوتی بینشان نمی‌بینم،

ولی دیوانه نتواند فکر دیگری را فکر خود سازد.

من نیز به ظاهر چون دیگر شاگردانم،

ولی تفاوتی است؛

دیگران شما را دریابند و بدان عمل کنند؛

من نتوانم.

۱۶۲

این کتاب
برنایده است

می‌گوئید: «خود را آرام و محفوظ نگه دار،

جان خود در محور خود تمرکز ده.

مگذار افکارت آشفته شود.

ولی گر چه سخت می‌کوشم.

خدا، تنها کلمه‌ایست در گوشم،

زنگی درونم به صدا در نمی‌آید.»

استاد گفت: «بیش از این کلامی برای گفتن ندارم،

خروس جنگی بر تخم اردک نشیند،

ولی مرغ چرا،

چندان تفاوتی که میان گنجایش است، میان طبع‌ها نیست.

گنجایش من به قدری نیست که تو را دگرگون سازد.

چرا به دیدار لائوزه در جنوب نمی‌روی؟»

شاگرد اندکی آذوقه فراهم آورد، هفت شبانه‌روز تنها سفر کرد،

و نزد لائوزه آمد.

لائو پرسید: «از پیش گنگ می‌آیی؟»

شاگرد جواب داد: «بلی.»

لائو گفت: «چرا این همه آدم با خود آورده‌اید؟»

شاگرد دست‌پاچه به گرد خود چرخید، کسی را ندید!

لائو گفت: «منظور مرا درک نمی‌کنی؟»

شاگرد آشفته سر به زیر افکند، سپس آهی کشید و گفت:

«افسوس که جوابم را فراموش کرده‌ام؛ سؤالم را نیز

فراموش کرده‌ام.»

لانو گفت: «بر آنی که چه بگویی؟»
شاگرد گفت: «وقتی نمی‌دانم، مردم با من چون نادانی
کردار کنند.

وقتی می‌دانم، دانانیم مرا زحمت شود.
وقتی که کردارم کز است، مردم را آسیب می‌رسانم.
وقتی که راست است، خود را آسیب می‌رسانم.
اگر از وظیفه‌ی خود بیره‌یزم، سهل‌انگارم.
اگر انجام دهمش، هلاک شوم.

چه گونه در این تناقضات رها شوم؟
این سؤالیست که برایش آمده‌ام.»
لانو زه گفت:

«دمی پیش وقتی به دیدگانت نگریستم،
یافتم که تناقضات تو را دربرگرفته.
گفتارت این گمان را تأیید می‌کند.
چون کودکی که والدین خود گم کرده،
می‌خواهی از ترس جان دهی.
بر آنی که با چوب دوگزی، عمق اقیانوس را قد زنی.
خود را گم، و بر آنی که راه خود
به خود راستین بیابی.

جز علامت‌ها و نشان‌های ناخوانا
که به جمله‌ی جهات اشاره دارد، چیزی نیابی.
برایت افسوس می‌خورم.»

شاگرد از استاد اجازه‌ی ورود گرفت، و به اتاقی رفت،
و به عبادت و مراقبه نشست.

کوشید تا صفاتی که نکو می‌پنداشت در خود برخیزاند،
و صفات ناپسندیده را دور افکند.

پس از ده روز عذاب بیرون آمد و به دیدار لائو رفت.
لائوزه گفت: «می‌بینم که ظاهر ت را آراسته‌ای،

با وجود ظاهر پاک هنوز ناپاکی،

در درونت چیزی آشوب بر پا کرده و چیزی گنبدیده است.

اگر نیروهای برونی بر تو می‌تازد

در پی مهارشان مباش،

از درون خود در برابرشان مراقبت کن.

اگر نیروی‌های درونی بر تو می‌تازند،

وقتی یافتی مهار ناپذیرند،

مراقب باش به برون نگریزند.

ولی اگر نیروهای برونی و درونی هر دو بر تو می‌تازند.

تلاش مکن که خدا را بیابی،

دعا کن که خدا ترا بیابد.»

شاگرد نالید: «اگر دهقانی به بستر افتد و دیگران به

عیادتش بیایند، اگر لااقل بتواند از درد خود بگوید، مرضش

چندان بد نیست. ولی من در جست و جوی خدا چون بیماریم

که دوا خورد،

ولی ده‌بار بدتر شود.

اگر لااقل مرا یک درس مبتدی دهید

مرایس است!»

لانسوزه گفت: آیا می‌توانی یک را در آغوش بگیری و

رهاش مکنی؟

می‌توانی تفاوت میان خوب و بد را بی‌استخاره بگویی؟

می‌دانی کی بایستی؟

می‌دانی کی عقب بنشینی؟

می‌توانی دیگران را فراموش و متمرکز درون خود شوی؟

می‌توانی اغوا نشوی؟

می‌توانی بی‌ریا شوی؟

می‌توانی به کردار کودکی سرتاسر روز زار زنی بی‌آن‌که

صدایت بگیرد؟

یا تمامی روز دست خود مشت کنی بی‌آن‌که دستت درد بگیرد؟

و یا سرتاسر روز به نقطه‌ای خیره شوی بی‌آن‌که چشمانت

درد بگیرد؟

درس مبتدی می‌خواهی؟

یک کودک می‌داند. بی‌دلوپسی و بی‌خبر از خود، بدون تفکر

عمل کند.

هر جا بگذاریش، می‌ماند، نداند چرا.

هر جا بریش، می‌رود، نرسد کجا.

به آرامی با مسیر جریانات همراه شود.»

شاگرد پرسید: «آیا این کمال است؟»

لانوژه گفت: «ابدأ، این تنها آغاز کار است.

یخ را کمی آب می‌کند.

میسر می‌سازد که نه - آموخته شوی،

تا بلکه بتوانی توسط خدا ارشاد شوی، تا شاید فرزند راه شوی.

اگر در دستیابی به آنچه دست نیافتنی‌ست سماجت ورزی.

اگر در دستیابی به آنچه باتلاش نتوان به کف آورد سماجت کنی.

اگر تلاش کنی که با بُرهان بیایی آنچه را که در نیافتنی‌ست.

توسط آنچه در جست‌وجویشی

هلاک شوی.

وقتی بدانی کی بایستی،

وقتی که بدانی با عمل خود،

دیگر نتوانی جلوتر روی،

این آغاز راه است!»

روشنایی و نیافریده

روشنایی از نیافریده پرسید:

«استاد، هستی یا نیستی؟»

۱۶۸

این کتاب
بی‌فایده است

چون پاسخی نیافت، روشنایی برای مشاهده‌ی نیافریده در انتظار
ظهورش بنشست،

و در آرزوی نگاهی گذرا به تهی ژرف چشم دوخت.
تمام روز نگریست و چیزی ندید، گوش فرا داد و چیزی نشنید،
دست دراز کرد و چیزی نیافت.
عاقبت روشنایی بانگ برآورد: «همین است! این حدّ
اعلایش است!

کی قادر است به آن دست یابد؟

من قادرم غیاب آفریده را دریابم.

ولی کی قادر است غیاب هیچ را دریابد؟

حال پس از این همه، اگر نیافریده هست،

کی قادر است دریابدش؟»

ماهی و آدم

ماهی در آب شاد است،

آدمی در خدای.

ماهی شادمان در آب،

در ژرف رود و دریا فرو رود

تا حاجت خود پاسخ گوید.

آدمی شادمان بی دلوپسی

در خدا غرق و بی نیاز شود.

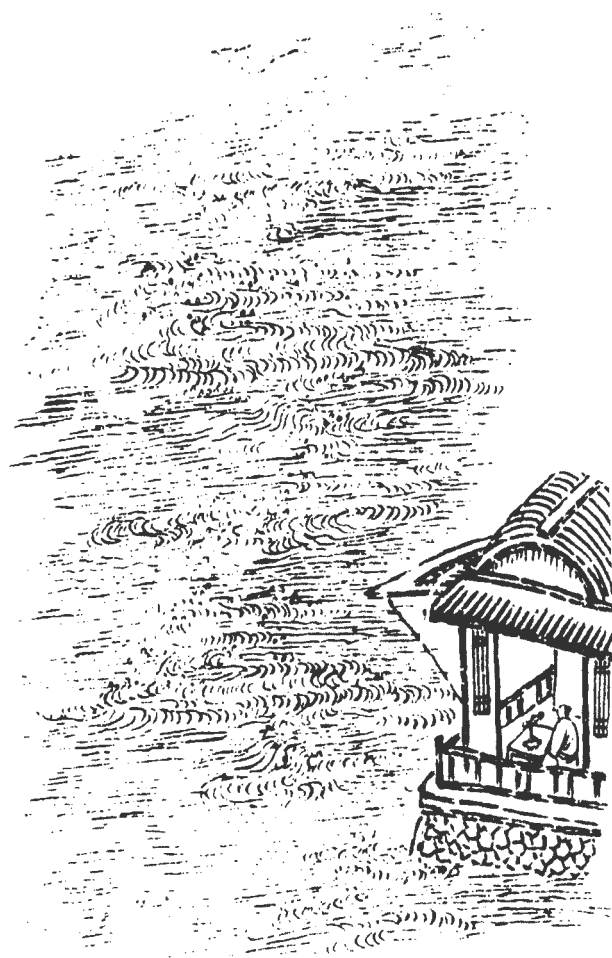
پند:

جمله‌ی آن‌چه ماهی را حاجت است

غرق شدن در آب است.

جمله‌ی آن‌چه آدمی را حاجت است

غرق شدن در خداست.



پاداش

۱۷۱

پاداش

اغلب رهبران این نسل،
زندگی خود را در راه کسب مادیات هدر می‌دهند،
و این جای تأثر است.
به کردار مردی که از مرواریدی گران
چون سنگی بهره می‌برد
تا مرغی را از آسمان به زیر آورد،
و این موجب خنده‌ی همگان گردد.
چرا که از گوهر گرانی
برای دستیابی به چیز بسیار ارزانی
بهره برده است.
آیا قدر زندگی از آن گوهر گران بها بیش نیست؟
وقتی دانا کاری را آغاز می‌کند،
به یقین می‌داند که این عمل برای چیست و چرا آن را آغاز
کرده است.



مردی به فرمانِ فرمانروای سونگ^۱ به عنوان سفیر به چین فرستاده شد. در هنگام ترک سونگ، چند اَرابه بدو داده شد. هر چند، فرمانروای چین چنان از او خشنود گشت که صد اَرابه‌ی دیگر بدو داد. در هنگام بازگشت به سونگ، به جوانگ‌زه برخورد و گفت: «در کوی و برزن دهکده‌ی فقیر و بدبختی به سر بردن، گالش ساختن و گرمسینه ماندن، گردن چروکیده و چهره‌ی بیمار گونه داشتن، من تابش را ندارم! ولی در خدمت فرمانروای ده‌هزار اَرابه‌ی جنگی بودن، و دریافت صد اَرابه برای خود، خویم و بسیار لذت می‌برم.»

جوانگ‌زه گفت: «خُب، وقتی فرمانروای چین بیمار شود، طبیبش را فرا خواند تا نیشتر به دُم‌لش زده یا کورکش را بفشارد، و برای پاداش اَرابه‌ای بگیرد. طبیبی که تنقیه‌اش می‌کند، پنج اَرابه بگیرد. هر چه کار پست‌تر، پاداشش بیش‌تر است. پس آقا، می‌پندارم که شما لااقل باید بواسیرشان را لیسیده باشید تا صد اَرابه بگیرید؟ دور شو آقا!»

کوچک و بزرگ

اگر به چیزها در زیر نور الهی بنگریم،

بهترین نباشد، بدترین نباشد.

هر چیز در جای و طریق خاص خود ارزش مند است،

و می تواند در قیاس با دیگر چیزها در شرایط خاص خود
برتر باشد.

ولی در رابطه با تمامیت چیزی نیست که برجسته تر از
دیگران بنماید.

اگر به سنجش تفاوت ها پردازی، آنچه بزرگ تر از دیگری است،
«بزرگ» گویی،

و آنچه خردتر از دیگری است، کوچک،

پس، چیزی نیست که بزرگ نباشد، و چیزی نیست که
کوچک نباشد.

پس تمام جهان به قدّ دانه ی برنج و نوک موی، به بزرگی
کوهی است،

و این است رابطه ی نسبی.

با دژکوب می توان دیواری را واژگون نمود،

ولی نتوان سوراخی را بست.
 هر چیز کاربردی خاص خود را دارد.
 اسب خوب در روز تواناست فرسنگ‌ها پیماید،
 ولی نتواند موشی به چنگ آورد.
 چون راسو یا سگ شکاری،
 هر مخلوقی هنری خاص خود دارد.
 بوف کور تواناست پشه‌ای را در سیاهی شب شکار کند،
 و تار مویی را تشخیص دهد.
 ولی در روشنی روز ناتوان خیره شود، و حتا توان دیدن کوهی
 را ندارد.
 هر چیز گنجایش خاص خود دارد.
 در نتیجه: او که خواهان درست، بی‌غلط؛ و نظم، بدون
 بی‌نظمی است،
 توان درک آیین و قوانین زمین و آسمان را ندارد.
 نمی‌داند که چه‌گونه همه چیز به هم وابسته است.
 آیا آدمی می‌تواند تنها متوجه آسمان باشد، و از زمین
 چیزی نداند؟
 آنان وابسته به یکدیگرند.
 شناخت یکی، شناخت دیگری را باید.
 روی‌گردانی از یکی، روی‌گردانی از هر دوست.
 آیا آدمی می‌تواند به مثبت بیاویزد و منفی را در برابرش
 در نظر نگیرد؟

اگر کسی چنین ادعا کند، ابله و دغل است.
حکومت از گروهی به گروه دیگر رسد.
او که با سلاح زور و مخالف جماعت بر کرسی حکومت نشیند،
نامش غاصب و ظالم است.
او که با جماعت همراه است،
نامش حاکم دانا است.



ازدهای یک پا به هزارپا رشک می برد

هزارپا به مار و مار به باد،

باد به چشم و چشم به اندیشه.

ازدها به هزارپا گفت:

«من به سختی قادرم تنها پایم را مطیع سازم، تو چه گونه هزارپا را
مطیع نموده ای؟»

هزارپا گفت:

«من چنین نمی کنم، آنان خود بر همه جا فرونشینند.»

هزارپا به مار گفت:

«با تمام پاهایم، قادر نی ام به تندی تو که پایی نداری به حرکت
درآیم، این چه گونه است؟»

مار جواب داد: «طبع من خزیدنی است، مرا چه حاجتی به پا؟»

مار به باد گفت: «من ستون فقراتم را چین و شکن می دهم تا به
حرکت درآیم، تو بدون استخوان و ماهیچه و بدون روشی

خاص، از دریای شمال به اقیانوس جنوب درمی نوردی،
چه گونه با بهره از هیچ به مقصد می رسی؟»

باد جواب داد: «درست، من از دریای شمال بر می خیزم و
بی مانعی به اقیانوس جنوب می روم، و قادرم بزرگ ترین درختان
را از ریشه برکنم، یا بزرگ ترین بناها را واژگون سازم. ولی
هر چشمی که متوجه من است و هر بالی که مرا به کار برد، از من
برتر است.

فاتح حقیقی اوست که توسط انبوهی از خُردان به تسخیر نیاید.

اندیشه فاتح است، ولی تنها اندیشه ی دانا.»

ابزار آلات

زه‌گونگ^۱ به جو در جنوب سفر نمود و در بازگشت از کنار رود هان^۲ پیرمردی را دید که تنها در مزرعه‌ی خود مشغول کار بود. پیرمرد نفس زنان با زحمت بسیار از چشمه‌ای آب می‌کشید و با دلوی به زمین خود می‌برد، ولی حاصل این همه تلاش بسیار اندک نمود.

زه‌گونگ گفت: «ابزاری است که به راحتی قادر است صد مزرعه را در روزی آبیاری کند، تلاش اندک، حاصل بسیار؛ دوست نداری صاحب یکی از آنان شوی؟»

پیرمرد نگاهی به زه‌گونگ افکند و پرسید: «چه گونه ابزاری؟» زه‌گونگ گفت: «از چوب ساخته شده، یک سویس سنگین و سوی دیگرش سبک‌تر است و درست به کردار تو آب را بالا می‌آورد و به زمین می‌ریزد.»

پیرمرد ابتدا برافروخت و پس لبخندی زد و گفت:

1. Tzu Kung

2. Han

«از استاد خود شنیده‌ام که می‌گوید جایی که ابزارآلات به کار می‌رود، به دنبالش مشکلاتی هم می‌آید و در پی آن نگرانی دل را در برمی‌گیرد؛ و این دلوپسی سادگی و پاکی دل را بر هم می‌زند. زمانی که سادگی و پاکی دل برهم خورد، روح آشفته شود، و روح آشفته جایی نباشد که خدا در آن اقامت گزیند. آن نیست که من درباره‌ی این ابزارآلات نمی‌دانم، ولی شرم دارم از یکی از آنان بهره برم.»

زه‌گونگ غرق در بهت و حیرت پاسخی نیافت که به پیرمرد بدهد. پس از لختی، پیرمرد گفت: «آقا که باشند؟»

زه‌گونگ گفت: «یکی از پیروان کنفوسیوس.»

پیرمرد گفت: «آقا، شما یکی از آنانید که دانش خود فزونی می‌دهند تا چون فرزانه‌ای پدرخشند، در تلاشند که با خود بزرگی دیگران را تحت نفوذ قرار دهند، همواره زمزمه می‌کنند تا بلکه در این دنیا شهرت بیابند؟ بهتر آن است که روح و دم خود فراموش کنید، و نگران جسم خود نباشید. آن وقت امکان پیشرفت است! آنچه من می‌نگرم آن است که تو قادر به مراقبت از خود نیستی، چه رسد به آن‌که دنیا را رسم زندگی بیاموزی. آقا، به دنبال کار خود رو و مزاحم کار من مشو!»

دخالت نکردن

من از اداره‌ی کارها چیزی نمی‌دانم، ولی تنها گذاشتن دنیا و دخالت نکردن در کارها را می‌شناسم. تنها گذارم‌شان: تا آدمیان از طبع خود در نیایند!

دخالت نمی‌کنم، تا آدمیان به آنچه نیستند مبدل نگردند! زمانی که آنان اجازه یابند بر طبق طبعشان بسر ببرند و آن‌قدر کج و معوج نشوند که قابل شناسایی نباشند دولت به هدف خود می‌رسد.

خوش‌گذرانی زیاد است؟ نفوذ یانگ^۱ زیاد است. عذاب زیاد است؟ نفوذ یین^۲ زیاد است. زمانی که یکی بیش از دیگری است، چون آن است که فصول بی‌موقع فرارسند. توازن سرما و گرما به هم خورد و آدمی به درد آید. زمانی که شادی و اندوه بسیار بی‌موقع فرارسد، توازن آدمیان آشفته

1. Yang

۲. Yin. یانگ و یین به معنای نرینه و مادینه هستند، و در کل دو نیروی اصلی در طبیعت، که مخالف یکدیگرند.

گردد. پس چه شود؟ افکارشان غیر قابل مهار، هر کاری را شروع کنند و هیچ کدام را به پایان نرسانند. این جا رقابت آغاز می گردد و فکر مزیت و برتری زاده می شود، و چپاولگران در دنیا پدید می آیند.

اینک تمام دنیا برای پاداش نکوکار و مجازات بدکار بس نباشد. چرا که حال تمام دنیا به قدر کافی برای پاداش و مجازات بزرگ نیست.



چشم را می آموزی، به رنگ ها آزمند می شود.
گوشت را می آموزی، به نوای خوش آزمند می شود.
شوق کردار نیک، نیکی نهادت را در سرشت نابود کند.
شوق درست کاری، از تو درست کاری بی تمیز بسازد.
زیاده روی در عبادت، تو را بازیگری مقلد کند.
زیاده روی در موسیقی، نوای سازت را دل آزار کند.
عشق به خرد، تو را خردمندی متقلب سازد.
عشق به دانش، بهانه گیرت سازد.
اگر آدمیان در بنیان خویش بمانند، جذب یا دفع این امیال در آنان خللی ایجاد کند. ولی اگر در حالت راستین خود نمانند، این امیال در آنان چون غده ای بی درمان بگسترند. از زمانی که آدمیان به این امیال مفتخرند و برای شان حرص می زنند، دنیا کورکور شده است.

حتا زمانی که عمر این امیال سرآید، مگذارند به فراموشی سپرده شوند. به گرد خاطرش مراسم آئین برپا کنند و به پرستش در آیند، زانو زنند و در گردش گفتگو کنند، بنوازند و نغمه سردهند، روزه بگیرند و ریاضت کشند.

زمانی که امیال دین شود، چه گونه می توان مهارش کرد؟



پس وقتی دانا باید حکم براند، بداند چه گونه هیچ نکند. همه چیز را تنها گذارد، و در ذات بنیادین خود آرام بگیرد. او که حکم می راند بر حکم شدگان بیش از خود احترام مگذارد. اگر او خود را به قدری دوست دارد که می گذارد با تکیه بر ذات بنیادینش آرام باشد، بنابراین می تواند بر دیگران حکم براند و آسایشان مرساند.

بگذار امیالش در درونش بماند و به عمل نیاید.
بگذار آرام بماند، ننگرد، نشنود.
بگذار به کردار جسم بی جانی بر جای بماند، ولی با توان
ازدهای زنده ای در گردش.
در سکوت کامل، صدایش چون رعد باشد.
حرکاتش به کردار پریان نادیدنی است، ولی نیروهای
آسمانی پشتیبان او.
بی نگرانی، بی عملی، ببند همه چیز در اطرافش نمو کند.
او کجا فرصت حکم راندن بیابد؟



سه تا در صبح

زمانی که فکر خود را فرسوده می‌سازیم، و لجوجانه به قسمی از هر مسأله‌ای می‌نگریم، و به نگرش عمیق‌تر به دو وجه متضاد چیزها امتناع می‌ورزیم که مکمل یکدیگرند، چیزی داریم که آن‌را سه تا در صبح می‌گویند.

سه تا در صبح چیست؟

پرورنده‌ی عترانی نزد آنان رفت و گفت:

«از این پس روزانه سه بلوط در صبح خواهید گرفت و چهار تا در عصر.»

عتران با شنیدن این خبر بسیار خشمگین شدند. پس پرورنده گفت:

«بسیار خُب، در این صورت چهارتا در صبح و سه تا در عصر خواهم داد.» این‌بار عتران بسیار خشنود گشتند.

هر دوبار تعداد بلوط‌ها یکسان بود، ولی در یک حالت عتران خشمگین، و در حالت دیگر خشنود گشتند. پرورنده آماده

بود تا خواست شخصی‌اش را درباره‌ی بلوط‌ها تغییر دهد تا به
هدف اصلی دست یابد. او چیزی از کف نداد!
دانای راستین دو سوی موضوعی را بدون جانب‌داری و در
پرتو نور الهی بررسی می‌کند.
به این گویند با یک تیر دو نشان زدن.

محور الهی

هنگامی که آدمیان تنها توان درک یک لنگه از جفت متضاد را دارند و تنها بر روی بخش کوچکی از تمام آفریدگار متمرکزند، حقیقت برای شان تیره بنماید و یک عبارت روشن، به دلیل بازی با واژه‌ها، گنگ بنماید. در نتیجه قسمی از هر مسأله را پذیرفته و مابقی را ردّ می‌کنند.

از این جاست مشاجره‌ی میان فیلسوفان، که هر کدام مسأله‌ای را که دیگری می‌پذیرد، ردّ می‌کند؛ و مسأله‌ای را که دیگری ردّ می‌کند، می‌پذیرد. چه سودیست که بلی را علیه نه بگذاریم و نه را علیه بلی.

بهر آن است که این مناظرات بیهوده را رها کنیم و در جست‌وجوی نور راستین باشیم!

چیزی نیست که نتوان آن را از نظرگاه نه - من نگریست. و چیزی نیست که نتوان آن را از نقطه نظر من نگریست. اگر من شروع به مشاهده‌ی چیزی از نقطه نظر نه - من کنم، پس من در حقیقت نمی‌بینم، چون نه - من است که می‌نگرد. اگر من از

نقطه‌ای که هستم شروع به دیدن کنم و آن‌گونه که خود شاهدیم بنگرم، پس ممکن است آن‌گونه ببینم که دیگری می‌بیند. این نظریه معکوس سازی است که دو نقطه‌ی متضاد، سازنده‌ی یکدیگر، بر یکدیگر متکی و مکمل همدند.

وانگهی، مرگ به دنبال زندگی آید و زندگی به دنبال مرگ. ممکن، غیر ممکن شود و غیر ممکن، ممکن. درست نادرست گردد و نادرست، درست. روند زندگی شرایط را دگرگون می‌سازد و بدین نحو همه چیز خود دگرگون می‌شود. ولی منازعه‌گران به قبول و ردّ آن‌چه همواره ردّ و قبول کرده‌اند، ادامه می‌دهند و نمودهای جدیدی را که با اوضاع دیگرگون شکل گرفته، نادیده می‌گیرند.

پس فرزانه به‌جای سعی بر اثبات این یا آن نقطه‌نظر به وسیله‌ی مشاجرات منطقی، به همه چیز در پرتو نور الهی بنگرد. او اسیر محدوده‌ی خود نباشد، چرا که نقطه‌نظر الهی همان نظرگاه من و نه - من است. بنابراین در می‌یابد که در هر دو سوی مشاجره‌ای، درست و اشتباه هر دو موجودند. او هم‌چنین در می‌یابد که وقتی جمله‌ی مشاجرات در پرتو نور الهی دیده شوند، همگی به یک چیز کاهش یافته و در یک محور هم‌گرا شوند.

وقتی فرزانه این محور را دریابد، او در مرکز دایره‌ای قرار گیرد که همه‌ی بلی‌ها و نه‌ها در محیطش به دنبال همدند.

محور الهی مرکزی باشد که جمله‌ی پذیرفتن‌ها و نپذیرفتن‌ها در آن‌جا همراه شوند. کسی که این محور را بیابد، در نقطه‌ی

ثابتی قرار گیرد که همه‌ی جنبش‌ها و اضداد می‌توانند در رابطه‌ی مناسبی با یکدیگر دیده شوند. بنابراین او احتمالات وجود نامحدود بله‌ها و نه‌ها را دریافته و بدین خاطر تمام اندیشه‌هایی را که محدودیت یا جانب‌داری از سوئی را تحمیل می‌کنند، رها کند. از این روست که گفتم:

«بهتر آن است که این مناظرات بیهوده را رها کنیم و در جست‌وجوی نور راستین باشیم!»



مهمان‌سرای

کوه‌ها و جنگل‌ها شادا!

تپه‌ها و درّه‌ها شادا!

هر چند شادی من پایان یابد و غم فرارسد.

وقتی شادی و غم آیند، نتوانم جلو دارشان باشم.

وقتی می‌روند، نتوانم نگه‌شان دارم.

چه پریشان‌کننده که مردم این دنیا

تنها مهمان‌سرای چیزهای گوناگونند.

با آن‌چه بر می‌خورند، آشنايند،

ولی با آن‌چه بر نمی‌خورند، آشنا نيند.

می‌دانند چه‌گونه انجام دهند آن‌چه را که می‌دانند

ولی ندانند چه‌گونه انجام دهند آن‌چه را که نمی‌دانند.

ندانستن و انجام ندادن آنی است که آدمی را به دام می‌اندازد.

ولی هنوز بسیاری برآنند که از این امر اجتناب‌ناپذیر بگریزند.

گفته شد:

«سخن بی عیب، سخن نگفتن است
عمل بی عیب، عمل نکردن است
داشتن آن چه دانسته شد، اندوهگین است.»

سنگ پشت مقدس

۱۹۱

سنگ پشت مقدس

جوانگزه، چوب خیزران در دست،
در حال ماهی‌گیری در رود بو^۱ بود.
امیر جو دو وزیر با نام‌های رسمی نزد او فرستاد.
«ما یا این حکم تو را به نخست‌وزیری منصوب می‌کنیم.»
جوانگزه، چوب خیزران در دست
در حال تماشای رود بو گفت:
«به من گفته‌اند که سنگ پشتی ست مقدس
که قربانی شد و به زمره‌ی مقدسان در آمد،
سه هزار سال پیش.
امیر نیایشش کرده،
در پارچه‌ی ابریشمین لفاف شده،
و در محراب معبدی گران‌قدر
در عبادتگاهی حفاظت می‌شود.

چه فکر می‌کنید:
آیا بهتر است جان را رها کرد
و لاک مقدسی باقی گذاشت،
چون بُتی پرستیدنی در میان دود عود
برای سه هزار سال.
یا بهتر است زندگی کردن
چون سنگ پستی عادی
در حال کشیدن دُم خود بر گل و لای؟
وزیران گفتند: «برای سنگ‌پشت، بهتر است زندگی کردن،
و کشیدن دُم خود بر گل و لای!»
جوانگزه گفت: «بروید خانه! رها کنید مرا این جا،
تا کشم بر گل و لای دُم خود را!»

پنج دشمن

با چوب یک درخت صد ساله،

می تراشند اشیاء مقدسی،

پوشیده با نقش های زرد و سبز.

اما تراشه ها،

بی فایده در گودالی تلمبارند.

اگر اشیاء مقدس را با تراشه های در گودال قیاس کنیم،

ببینیم که در ظاهر متفاوتند:

یکی از دیگری زیباتر،

ولی هنوز برابرند در این:

هر دو سرشتار بنیادین خود را از دست داده اند.

اگر دزد و محترمی را قیاس کنی

به یقین، یکی را از دیگری محترم تر بیابی.

ولی هنوز برابرند در این:

هر دو سادگی ذاتی خود را از دست داده اند.

چه گونه از دست داده اند؟

بدین پنج صورت:

عشق به رنگ، چشم را بیاشوید تا به درستی نبیند.
عشق به نوای خوش، گوش را افسون کند تا به درستی نشنود.
عشق به بوی خوش، سر را گیج کند.
عشق به مزه‌ها، کام را خراب سازد.
امیال دل را می‌آشوید تا سر به دیوانگی زند.
این پنج، دشمن زندگی راستین‌اند.
ولی اینان همانی است که مردم فرهیخته برایش زندگی کنند.
اگر این زندگی است، پس کبوتران دربند
شادی را یافته‌اند.

مروارید شبرنگ

۱۹۵

مروارید شبرنگ

امپراتور زرد به کوهستان گوان لون^۱
در شمال آب سرخ به سیر رفت.
بر لبه‌ی دنیا، دنیا را نگریست.
در هنگام بازگشت به خانه
مروارید شبرنگش را گم کرد.
دانش را به جست‌وجویش فرستاد، و نیافتش.
تجزیه و تحلیل را به جست‌وجویش فرستاد، و نیافتش.
منطق را به جست‌وجویش فرستاد، و نیافتش.
عاقبت از هیچ پرسید، و هیچ داشتش!
امپراتور زرد گفت:
«به راستی عجیب است: هیچ که به جست‌وجویش
فرستاده نشد
و کاری نکرد تا بیابدش،
مروارید شبرنگ را داشت!»

1. Kwan Lun



خدا

خروس بانگ برآرد و سگ پارس کند.
جمله‌ی آدمیان به این واقفند.
ولی داناترین را توان آن نیست که بگوید
این صداها از کجاست.
یا بگوید چرا
سگان پارس کنند و خروسان بانگ برآرند.
در ورای خردترین خرد
مقیاسی نباشد.
در ورای بزرگ‌ترین بزرگ
مقیاسی نباشد.
جایی که میزان و سنجش نیست
چیزی نیست.
در این تهیّت
صحبت از چیزها کردن در جایی که هیچ چیز است
نامی را بردن

محدود کردن یک چیز است.

وقتی به ورای ابتدا بنگریم،

مقیاسی نیابیم.

وقتی به ورای انتها بنگریم،

مقیاسی نیابیم.

جایی که میزان و سنجش نیست،

چیزی را آغاز نیست.

آن‌گاه که از سبب یا بخت می‌گویی،

در باب آغاز چیزی سخن بگویی.

آیا خدا هست؟

آیا چیزیست دارای هستی؟

آیا می‌تواند بی‌هستی باشد؟

پس آیا چیزی هستی دارد که نتواند هستی نداشته باشد؟

خدای را نام بردن

خدای نام یک هستی نیست.

سبب و بخت اثری بر او مگذارد.

خدای نامی است برای اشاره و نه برای تعریف.

خدای در ورای واژه‌هاست و در ورای چیزهاست.

با سخن یا سکوت نیایی‌اش.

جایی که دگر سخن یا سکوت نیست،

خدا دریافت شود.

سوگواری

۱۹۹

سوگواری

لانو دان^۱ جان داد.

جین شی^۲ به سوگواری آمد.

سه بار هوار زد و به خانه رفت.

یکی از مریدان گفت:

«مگر تو دوست استاد نبودی؟»

او پاسخ داد: «به یقین».

مرید گفت: «پس آیا این بس بود، نبایستی بهتر به

عزا می‌نشستی؟»

جین شی گفت: «در آغاز پنداشتم که او بهترین آدمی بود.

دیگر نه! وقتی به سوگواری آمدم

پیرمردان را یافتم به ماتم نشسته‌اند، گویی پسرشان بود.

جوانان اشک می‌ریختند گویی مادرشان بود.

چه گونه آنان را بدین قدر شیفته‌ی خود ساخت.

1. Lao tan

2. Chin shin

مگر آن‌که با حرف‌هایی که هرگز نباید گفته می‌شد،
و اشک‌هایی که هرگز نباید ریخته می‌شد.
او با روی هم انباشتن احساسات، وجود راستین خود را ضعیف
و جزای خود بیش نمود، و آن‌چه خدا نزدش به امانت سپرده
بود، از یاد برد.

پیشینیان به این می‌گفتند:
پادافره غفلت از خود راستین.
استاد به وقت پا به دنیا گذاشت.
وقتی زمانش سرآمد، دوباره بازگشت.
او که در انتظار سرآمدن زمان خود است،
وقتی کارش به پایان رسید، خود را تسلیم کند.
در زندگی‌اش جایی برای شادی و اندوه نباشد.
پیشینیان جمله‌ی ایسن سخنان را در چند کلمه این‌گونه
خلاصه می‌کردند:
خداوند می‌برد و می‌دوزد.
هیزمی را که سوخت دیدیم
حال آتش در جای دگر شعله ور است.
کجا؟ که می‌داند؟
این هیزم سوخته شد.»

خوکان قربانی

پیش‌گوی بزرگی که خوکان را قربانی می‌کرد و هنگام ذبح، طالع می‌خواند، قبای سیاه بر تن به آغل خوکان آمد و گفت:

«پند من به شما اینست. مخالفت خود کنار نهید. و برای این‌که باید کشته شوید زاری نکنید. بدانید که در سه ماه آینده بهترین ذرت‌ها را خوراکتان خواهم نمود. من خود باید برای ده روز سخت ریاضت بکشم و برای سه روز، روزه بگیرم. پس سفره‌ای پهن می‌کنم و ران و سردست‌هایتان را بر مجمعه‌ای زیبا می‌نهم و در مراسمی پر شکوه نذر می‌کنم. بیش از این چه می‌خواهید؟»
پس از کمی تفکر، از دیدگاه خوکان بدین موضوع نگریست و گفت:

«البته تصور می‌کنم ترجیح می‌دهید علف معمولی بخورید و در آغل بمانید.»

ولی باز بدین موضوع از دیدگاه خود نگریست و گفت:
«نه، به یقین زندگی شرافت‌مندانه‌تری وجود دارد! زندگی با افتخار، محترم شمرده شدن، لباس گران پوشیدن و در کالسه

سوار شدن، هر چند که در هر دَم بدنّامی و مرگ در کمین است و
فرجامی نامعلوم در پیش، ولی این زندگی باشکوهی است که من
برای خود برگزیده‌ام.»

این چنین برخلاف نظر خوکان داوری نمود و نظر خود را برای
خود و خوکان برگزید. چه اقبالی برای خوکان بیچاره، که
زندگی‌شان به دست کسی که هم نماینده دین و هم نماینده
حکومت است، بدین سان با شکوه شده است.

شادی ماهیان

۲۰۳

شادی ماهیان

جوانگ‌زه و هونی‌زه در حال گذر از روی سدّ رودی بودند.
جوانگ گفت: «بنگر، ماهیان چه گونه آزادانه جست‌وخیز می‌کنند،
و به این سو و آن سو می‌روند، این است شادی آنان.»
هونی گفت: «تو که ماهی نیستی، چه گونه می‌دانی ماهی را چه
شاد می‌کند؟»
جوانگ گفت: «تو که من نیستی، چه گونه ممکن است بدانی که
من نمی‌دانم که ماهی را چه شاد می‌کند؟»



هوئی گفت: «اگر من تو نیستم و نتوانم بدانم آنچه را که تو می‌دانی،

پس تو نیز ماهی نیستی و نتوانی بدانی آنچه را که آنان می‌دانند.»
جوانگ گفت:

«دَمی درنگ کن! بگذار بازگردیم به اولین پرسشت.

پرسیدی: چه گونه می‌دانی که ماهی را چه شاد می‌کند؟

از نحوه‌ی سؤال پیداست که تو ظاهراً می‌دانی که من می‌دانم
ماهی را چه شاد می‌کند.

من شادی ماهیان را در رود

از روی شادی خود

هنگامی که کنار همان رود

قدم می‌زنم، در می‌یابم.»

شادی کامل

۲۰۵

شادی کامل

آیا در سراسر زمین شادی کامل یافت می‌شود، یا چنین نیست؟
آیا راهی هست که زندگی را به‌طور کامل ارزشمند بسازد، یا
چنین چیزی ممکن نیست؟ اگر چنین راهی هست، چه‌گونه
می‌توان آن را یافت؟ چه باید کرد و چه نباید کرد؟ کردار باید بر
پایه‌ی چه هدفی باشد؟ چه را بپذیریم و از چه امتناع کنیم؟ به چه
عشق بورزیم و به چه تنفر؟

آن‌چه دنیا قدر می‌نهد؛ پول، جاه، شهرت، موفقیت و عمر
دراز است.

آن‌چه شادی می‌شمارد؛ سلامتی و رفاه جسمانی، خوراک
خوب، پوشاک خوب، نوای دلپذیر و دیدنی‌های زیباست.
آن‌چه می‌نکوهد؛ تهی‌دستی، مقام پست، بد نامی، و عمر
کوتاه است.

آن‌چه بدبختی می‌شمارد؛ رنج و مشقت جسمانی، محرومیت
از خوراک خوب، پوشاک خوب، نوای دلپذیر و دیدنی‌های
زیباست.

وقتی مردم خود را از این چیزها محروم می‌بینند، وحشت و یأس وجودشان را فرامی‌گیرد. آنان آنقدر نگران زندگی‌اند که خود این اضطراب زندگی را تحمل‌ناپذیر می‌سازد. حتا زمانی که آن‌چه می‌پندارند خواهانند به چنگ می‌آورند، خود اضطراب برای خوشی آنان را ناخوش می‌کند.

ثروتمندان زندگی را برای خود تحمل‌ناپذیر می‌سازند چرا که همواره در تلاش، برانباشتن پول بیش‌تر و بیش‌ترند که در واقع آنان را حتا توان بهره‌بری از آن نیست. آنان با چنین کرداری با خود بیگانه شده و خود را هلاک خود نموده، گویی برده‌ی دیگرانند.

جاء طلبان شبانه‌روز دنبال کسب افتخارند، مدام نگران که آیا در دستیابی به هدف‌های خود موفق می‌شوند، خوف آن‌که مبادا اشتباهی همه‌چیز را نابود کند. پس آنان نیز با خود بیگانه‌اند، چرا که زندگی راستین را برده‌ی آرزوهای ارضاء‌ناپذیری می‌کنند که چون سایه‌ای خلق نموده‌اند.

تولد آدمی، تولد اندوه اوست. هر چه بیش‌تر بزید، بیش‌تر نادان شود. چرا که نگرانی‌اش برای فرار از مرگ ناگزیر شدیدتر می‌شود. چه تلخ! زندگی برای آن‌چه دست نیافتنی‌ست! عطش‌اش برای بقا در آینده او را در زندگی در حال عاجز می‌سازد. عالمان و صاحب‌منصبان فداکار چطور؟ آنان به‌خاطر نیکی و راستی و فداکاری مورد احترام جهانند. ولی هنوز صفات خوبشان آنان را از اندوه یا بدنامی و تباهی و مرگ رها نسازد. در

شگفتم که در آن صورت آیا خوبی‌شان در واقع خوب است؟ یا شاید مایه‌ی ناخشنودی است؟

پنداری آنان را شاد می‌بینی. ولی آیا این شادی است که دارای منش و پستی باشی که در عاقبت موجب هلاکت می‌شود؟ از سوی دیگر می‌توانی آنان را ناخشنود بنامی، اگر آنان با فداکاری زندگی و اموال دیگران را نجات می‌دهند؟ هم‌چون وزیری که از روی عدالت و وجدان بر علیه حکم غیرعادلانه‌ی امیرش قد علم می‌کند. برخی به او گویند: «حقیقت را بگو و اگر امیر گوش فرا نداد، بگذار هر چه خواست بکند. وظیفه‌ی تو بیش از این نباشد.»

از سوی دیگر زه‌شو^۱ علیه قوانین بیدادگرانه‌ی فرمانروایش ایستاد و سرانجام به هلاکت رسید. ولی اگر او به خاطر آن‌چه درست می‌پنداشت ایستادگی نمی‌کرد، امروز نامش به افتخار برده نمی‌شد.

حال سؤال این است، آیا به راهی که در پیش گرفت بگوئیم خوب، حتا اگر موجب هلاکتش گشت؟

من توان گفتن این‌که آن‌چه دنیا شاد می‌پندارد، شاد است یا نه را ندارم. تمام آن‌چه می‌دانم آن است که وقتی به راه آنان برای دستیابی به شادی می‌نگرم، می‌بینم که آنان چون گله‌ای شتابان به کرداری ناخوشایند و نگران‌کننده در حرکتند، آنان قادر نیستند

که خود را مهار کنند یا جهت خود را تغییر دهند، ولی همواره مدعی‌اند که در حال دستیابی به شادی‌اند.

من خود نمی‌توانم معیار آنان را برای شادی یا اندوه بپذیرم. از خود می‌پرسم، آیا اصلاً عقیده‌ی آنان درباره‌ی شادی معنا دارد؟

به عقیده‌ی من تا زمانی که دست از جست‌وجوی شادی برنداری، شادی را نیایی. بیش‌ترین شادی من دقیقاً متشکل است از انجام ندادن آن‌چه با نقشه و طرح برای دستیابی به شادی انجام می‌شود: و این در نظر غالب مردم بدترین روش ممکن است.

من پابند این گفته‌ام:

«شادی کامل، بودن، بی‌شادی است.

ستایش کامل، بودن، بی‌ستایش است.»

اگر بررسی بر زمین برای دستیابی به شادی، چه باید کرد و چه نباید کرد می‌گوئیم این پرسش‌ها پاسخی ندارد و به هیچ طریق نتوان این چیزها را آشکار کرد. ولی در عین حال، اگر من از جست و جوی شادی باز مانم، درست و نادرست بلافاصله به خودی خود پدیدار می‌شود.

کامیابی و خرسندی در آن دم ممکن است که بی‌درنگ با دیدن آنان از هر عملی باز مانی، و اگر عمل به نه - عمل کنی، شادی و کامیابی را به چنگ آوری.

و اما چکیده‌ی مطلب:

آسمان کاری میکند: و نه - عمل در صلح است.
زمین کاری میکند: و نه - عمل در آرامش است.
از اتحاد این دو نه - عمل همه‌ی اعمال انجام و همه چیز به
ساخت آید.
چه بی‌کران، چه ناپیدا - کس نتواند آشکارش سازد!

جمله‌ی آفریدگان در حد کمال خود

زائیده از نه - عمل اند

از این رو گویند:

«زمین و آسمان کاری میکنند

ولی کاری نباشد که فکنند.»

کجاست مردی که بتواند به چنگ آورد

این نه - عمل را؟



یشم گران

۲۱۱

یشم گران

لین هوئی یشم گران خود
که نشان مقامش بود به دور افکند
کودکش را بر پشت گرفت و از ترس دشمنان
شتابان به دور رفت.
مردم پرسیدند: «آیا قدر کودک بیش از یشم بود؟
به یقین کودک آن قدر بها نداشت.
شاید بدان دلیل که حمل یشم سخت بود؟
ولی به یقین حمل کودک سخت تر است.
پس چرا یشم گران به دور افکندی و بچه بر پشت
شتابان به سویی روی؟»
لین هوئی گفت:
«آز بود که مرا به یشم جوش داد،
ولی پیوند من با کودکم، پیوند آسمانی است.
وقتی پیوند میان آدمیان برای نفع شخصی است
اگر مشکلی پیش آید، دوستی دشمنی گردد.

وقتی پیوند آسمانی است
اگر مشکلی پیش آید، دوستی عشق گردد.
«اگر چه دوستی با دانا، بی مزه چون آب است
و دوستی با نادان شیرین چون شربت.
ولی بی مزگی دانا، مهر گردد
و شیرینی نادان، تنفر.»

چرخ ساز

مردم جهان، کتاب را قدر می‌نهند و می‌پندارند که بدین وسیله خدای را قدر می‌دهند. ولی کتاب تنها محتوی واژه‌هاست. ولی هنوز چیز دیگری است که به واژه‌ها قدر می‌دهد. نه تنها واژه‌ها، و نه افکاری که در واژه‌ها پنهانند؛ ولی چیز دیگری درون افکار رخنه کرده که آن‌را به سوی خاصی سوق می‌دهد که نتوان در قالب الفاظ بیان نمود. اما مردم دنیا تنها به واژه‌ها قدر می‌دهند، ولی تا زمانی که به آنچه که به واژه‌ها قدر می‌دهد قدر ندهند، واژه‌ها بی‌قدرند.

آنچه مرد با مشاهده درمی‌یابد، تنها اسم و صدا، رنگ و شکل ظاهری است؛ و او می‌پندارد این‌گونه خدا را درمی‌یابد. اسم و صدا، رنگ و شکل توان دستیابی به حقیقت را ندارند از این‌روست که می‌گویند:

«با خبران نگویند، بی‌خبران بگویند.»

پس چه‌گونه ممکن است با الفاظ خدا را بشناسی؟



امیری زیر سایبانی نشسته و فلسفه می خواند؛

چرخ سازش در حیات، چرخ می ساخت.

یک باره چکش و اسکنه اش را کناری نهاد؛

پله ها را بالا رفت و به نزد امیر رفت و گفت:

«سرور، ممکن است بیرسم آن چیست که می خوانید؟»

امیر گفت: «گفتار دانایان.»

چرخ ساز پرسید: «مرده اند یا زنده؟»

«دیربست که مرده اند.»

چرخ ساز گفت: «پس آن چه می خوانید، گفتار ارزانی است که از

آنان بر جای مانده.»

امیر برافروخت و گفت: «تو چرخ سازی بیش نیستی، تو

چه می دانی؟»

شرح ده یا سر از بدنت برکنم.»

چرخ ساز گفت: «بگذارید بدین موضوع از دیدگاه من بنگریم.

وقتی چرخ می سازم.

اگر آسوده چکش بکوبم، هر چند لذت بخش

ولی چرخ خوبی به ساخت نیاید

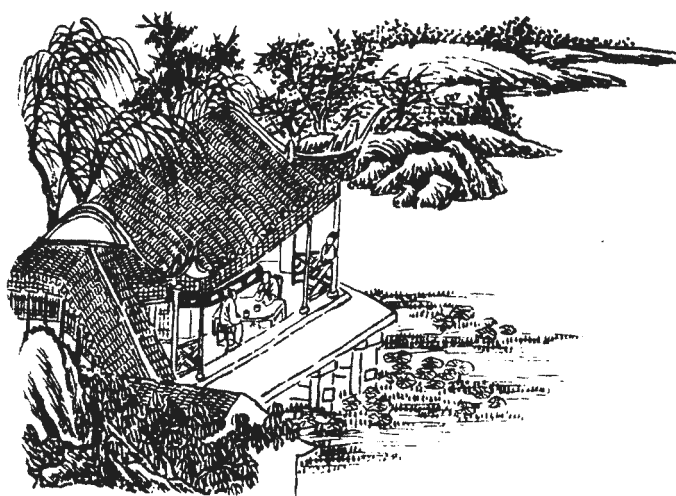
اگر سخت چکش بکوبم، خود را خسته کنم

و باز چرخ خوبی به ساخت نیاید.

از این رو، نه آسوده، نه سخت، و چرخ دل خواه به ساخت آید.

توان این را در قالب الفاظ بازگفت،
تنها می‌توان در درون خود دانست که چه‌گونه است.
من حتا قادر نیستم به پسرم بیاموزم چه‌گونه
و او قادر نیست از من بیاموزد.
اکنون هفتاد سال دارم،
«هنوز در حال ساختن چرخم»
مردان دوران پیش
آن‌چه به حقیقت می‌دانستند
با خود به‌گور بردند.

پس سرور، آن‌چه می‌خوانید، گفتار ارزانی است که از آنان بر
جای مانده.»



ماهی تابه

خانواده‌ی جوانگزه در فقر بسر می‌برد، از این‌رو به دیدار امیر رفت تا قدری برنج قرض بگیرد.

امیر گفت: «حتمأً؛ من به زودی از مردم خراج دریافت خواهم نمود و از آن سیصد سکه‌ی زر به تو می‌دهم. بس است؟» جوانگزه چهره‌اش از خشم برافروخت و گفت:

«دیروز بر سر راهم بدین‌جا، صدایی شنیدم که مرا می‌خواند. به‌گِرد خود نظر افکندم و ماهی بزرگی را در گودالی دیدم که از جای چرخ ازابه‌ای ایجاد شده بود.

پرسیدم: ماهی! این‌جا چه می‌کنی؟

گفت: من شاهزاده‌ی امواج اقیانوس شرقم، جرعه‌ای آب دارید که به من دهید؟

گفتم: خُب، من برای دیدار امیر در حال رفتن به جنوب هستم، پس از آن می‌روم و رود غرب را برمی‌گردانم تا به سوی تو آید، این بس است؟

ماهی از خشم برافروخت و گفت:

من از محیط طبیعی خود خارجم، قادر نیستم به جایی
بروم. اندکی آب می‌خواهم تا زنده بمانم. ولی این پاسخی که
تو به من دادی بدین معناست: که اگر دگر بار مرا بینی در
ماهی‌تابه است!»

ببر بازی

قصه‌ی ملخ نادان را شنیده‌اید؟

با خشم دست خود را در برابر آزاره‌ای برافراشت، که به سرعت

پیش می‌آمد

بدون فهم آن‌که نتواند آزاره را باز دارد.

ولی به توان خود ایمان داشت.

هش‌دار و مراقب باش!

اگر بر توان خود این‌گونه تکیه کنی، آن‌گونه در خطری!

می‌دانی ببر باز چه می‌کند؟

به بیران برای خوراک، حیوان زنده نمی‌دهد،

چراکه تحریک شده و عشق به کشتن یابند.

حتاکل جسم حیوان مرده را نمی‌دهد،

از ترس این‌که مبادا عشق به دریدن یابند.

به‌درستی با خبر است اشتهای ببر چه‌قدر،

و می‌داند تا چه حد درنده است.

آدمی و ببر از دو طبع گوناگونند،

ولی بیر را آن‌گونه توان آموخت،
که از آدمی فرمانبری کند.
ولی آنان‌که بیربازی کنند،
بدون درک طبیعتش،
چندان عمر نمی‌کنند.

بله قربانان، خونِ مِکان، متصدیان

وقتی سویو^۱ در حال ترک پایتخت بود، یکی از دوستانش در جاده‌ای که به نزدیک‌ترین مرز ختم می‌شد، به دیدارش آمد.

دوست پرسید: «کجا می‌روی؟»

۲۲۱

بله قربانان، خون...

«من در حال ترک فرمانروایم. او آن‌قدر افکارش را با نیک‌خواهی مشغول ساخته که می‌ترسم چیز مضحکی از آن درآید. در هر صورت، مضحک یا نه، این رفتارها اغلب چنین پایان می‌یابد که مردم یکدیگر را زنده زنده می‌بلعند.

در این‌گونه مواقع، موجی از همبستگی و همکاری بر می‌خیزد و مردم می‌پندارند که دوستان می‌دارند، و آنان با شور و شوق واکنش نشان داده و جملگی پشتیبان فرمانروا شوند؛ چرا که می‌پندارند او همه را ثروتمند سازد. ستایش و تمجید ارزان گردد و همگان به خاطر تشویق و تمجید به رقابت بر خیزند. ولی به زودی آنان باید چیزی را که موافق میلشان نیست بپذیرند و این همه چیز را فرو می‌آورد.

1. Hsu Yu

زمانی که حرف عدالت و نیک‌خواهی سر زبان‌هاست، در حقیقت اندکی خوبی دیگران را بخواهند. بیش‌تر می‌دانند که این چیز خوبی برای سوء استفاده از دیگران است، و آنان از این وضع بهره می‌برند. برای آنان عدالت و نیک‌خواهی تله‌ای است برای به‌دام انداختن مرغان، و بدین‌گونه، نیک‌خواهی و عدالت به سرعت با حقّه‌بازی و دورویی شریک و هم‌بستر شوند. سپس همه را تردید برداشته و اغتشاش از همین‌جا آغاز می‌گردد.

فرمانروا می‌داند که چه‌گونه مأموران درست و وظیفه‌شناس ملت را بهره می‌رسانند، ولی نمی‌داند که چه‌گونه درست‌کاری‌شان ملت را آسیب می‌رساند: آنان سرپوشی‌اند که در زیرش کج‌کاران آسوده‌تر و امن‌تر فعالیت می‌کنند. ولی برای شناخت این مسأله شما باید واقع‌بین باشید.

سه دسته از مردم را باید مورد نظر قرار داد: بله قربانان، خون می‌کان، متصدیان.

بله قربانان پیرو خط کسی می‌شوند و سخنان او را طوطی‌وار تکرار می‌کنند، در این تصورند که چیزی می‌دانند، مطمئن به جایی می‌رسند، و از صدای خود بسیار خوشند. آنان احمقان ناب‌اند، و چون احمق‌اند، خود را تسلیم نظر و گفته‌ی دیگری می‌کنند.

خون می‌کان چون شپشان‌اند بر روی ماده خوک، آنان در جایی که موی خوک کم است، گرد هم می‌آیند، و این کاخ و گردشگاه‌شان است. آنان از ترک‌های روی پوست، شیار میان

سُم، اطراف چروک‌ها، نوک پستان و پا زیر دُم بسیار لذت می‌برند. آنان در این نقاط جای گرفته و پنهان می‌شوند و می‌پندارند که هیچ قدرتی در دنیا نتواند آنان را ببرکند. ولی نمی‌دانند که یک صبحدم، قصابی چاقو و داس در دست بیاید، کاه خشک جمع آورد، آتش به پا کند و خوک را کشته و در آن بیافکند تا موها و شپش‌ها را بسوزاند. چنین انگل‌هایی وقتی پدیدار می‌گردند که ماده خوک پدیدار می‌گردد و وقتی ناپدید می‌گردند که ماده خوک ناپدید می‌گردد.

متصدیان مردانی چون شون^۱ هستند. گوشت گوسفند مجذوب موران نیست ولی موران مجذوب آنند، به خصوص وقتی فاسد است.

شون نیز فاسد بود. بدین دلیل مردمان مجذوبش بودند و همه جا دنبالش می‌رفتند. سه بار از شهری به شهر دیگر رفت و هر سه بار خانه‌ی جدیدش پایتخت شد. عاقبت به بیابان رفت و صد هزار خانواده او را دنبال کردند. فرمانروا این را شنید و به او فرمانداری این محل غیر قابل زندگی را داد تا ببیند آیا می‌تواند چیزی از آن بسازد. هر چند در این زمان شون بسیار پیرگشته بود و فکرش سست می‌نمود ولی نتوانست از این امر امتناع نموده و خود را وادار به بازنشستگی کند. او فراموش کرده بود که چه‌گونه کاروان خود را بایستاند. او یک متصدی بیش نبود!

از سوی دیگر، مرد روحانی دوست ندارد مردم را گرد خود آورد. او از جماعت پرهیزد. چرا که جانی که مردم بسیارند، عقاید بسیار است و توافق اندک. مورد حمایت گروهی نیمچه عاقل قرار گرفتن که در فرجام خود به ستیز با یکدیگر بر می‌خیزند حاصلی ندارد.

مرد روحانی نه به کسی بسیار نزدیک می‌شود و نه بسیار دور. او درونش را بیدار و به‌گونه‌ای حفاظت می‌کند که با هیچ‌کس جدال نداشته باشد. این مرد راستین توست! می‌گذارد موران تیز باشند، گوسفندان پر از جدیت باشند، ولی خود روش ماهی را برگزیده و بدون نگرانی در محیطی آشنا به شنا رود.

مرد راستین می‌بیند، آنچه چشم می‌بیند، و چیزی که آن‌جا نیست به آن نیفزاید. می‌شنود آنچه گوش می‌شنود، و بیش و کمش می‌کند. او معانی را در حالت آشکار خود دریابد و با اسرار و معانی پنهان خود را مشغول می‌کند. بدین خاطر راهش، خطی راست است، ولی هنوز می‌تواند هر دم حاجت باشد، جهت خود را عوض کند.»

وقتی که کفش اندازه هست

چون^۱ طراحی بود که می‌توانست بدون پرگار بهترین دایره‌ها را بکشد.

۲۲۵

وقتی که کفش...

انگشتانش خود به خود قادر بود اشکال گوناگون را درآورد.

در این میان فکرش آزاد و نگران چگونگی کار نبود.

حاجت به تلاش نبود، فکرش ناب بود و مانعی نمی‌شناخت.

پس،

وقتی کفش اندازه است، پا فراموش شود.

وقتی کمر بند اندازه است، شکم فراموش شود.

وقتی دل آرام است، برای و علیه فراموش شود.

نه فشاری، نه اجباری

نه نیازی، نه کششی

و این‌گونه، جمله‌ی کارها زیر مهار و تو آزادی

آرام، درست است

1. Chui

درست، تو آرامی.
به آرامی ادامه بده.
و تو درستی
راه درست آرام رفتن
فراموش کردن راه درست است
و فراموش کردن این که رفتن آرام است.

نیاز به پیروزی

وقتی کمانگیر برای هیچ جایزه‌ای تیر افکند،
مهارتش کامل است.

اگر برای مدال برنجی تیر افکند،
از پیش دستپاچه است.

اگر برای مدال طلا تیر افکند،
هوش از سرش پریده

چشمانش نبیند یا دو تا ببیند.
مهارتش همان است.

ولی جایزه در وجودش نفاق افکنده
بیش‌تر در اندیشه‌ی پیروزی باشد

نه تیراندازی

و نیاز به پیروزی

توانش را ذلیل سازد.



میمون

امیر وو با قایقی به کوه میمون رفت. میمونان با دیدنش سراسیمه پا به فرار گذاشتند و در لابلای شاخ و برگ درختان مخفی شدند. ولی میمونی در نهایت خونسردی و با نمایشی شگفت‌انگیز از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر تاب می‌خورد.

امیر تیری سویش رها کرد، ولی میمون با چیره‌دستی تیر را در میان هوا به چنگ گرفت.

با دیدن این، امیر به همراهانش فرمان حمله‌ی جمعی داد. در یک دم پیکر میمون را تیر فرا گرفت و بر خاک افتاد.

امیر به همراهش پوئی^۱ گفت:

«دیدنی چه رُخ داد؟ این حیوان زیرکی خود را به نمایش گذاشت. می‌پنداشت کسی را یارای آسپیش نیست. این را به خاطر بسپار! وقتی با آدمیان معامله می‌کنی، تکیه بر برتری و استعداد خود مکن!»

وقتی به خانه بازگشتند، پوئی شاگرد فرزانه‌ای شد تا خود را
از آنچه از دیگران متمایزش می‌نمود، برهاند. او تمام امیالش را
به‌زیر مهار در آورد و شاخص‌هایش را پنهان کرد.
کمی بعد کسی نمی‌دانست که او چه‌گونه آدمی است.

فاتحه

۲۳۱

فاتحه

وقتی جوانگزه را مرگ دور نبود، شاگردانش شروع به طرح مراسم تدفین باشکوهی برایش کردند. ولی او گفت: «زمین و آسمان تابوت من شوند؛ خورشید و ماه چون یشم گران در کنارم بیاویزند؛ ستارگان و سیارات به کردار جواهرات گِردم بستانند، و جمله‌ی آفریدگان برای سوگواری حاضر شوند. حاجت به چیز دیگری نباشد؛ همه چیز به حدّ وفور فراهم است!»

ولی شاگردانش گفتند:

«ما از آن می‌هراسیم که مبادا استادمان خوراک کلاغان و لاشخوران شود.»

جوانگزه گفت:

«خُب، بر روی زمین کلاغان و لاشخوران مرا خورند، در زیر زمین کِرمان و موران. در هر صورت خورده شوم. شما چه عداوتی با پرندگان دارید؟»

دوست عزیز،

اگر به خرید هر یک از کتاب‌ها علاقه‌مندید، می‌توانید کتاب‌های مورد نظرتان را پشت همین صفحه با رنگ قرمز مشخص، و وجه کتاب(ها) را به حساب جاری همراه شماره‌ی ۷۹۱۴۶۵ به نام مؤسسه‌ی فرهنگی هنری کاروان، نزد بانک رفاه، شعبه‌ی بلوار کشاورز، کد ۱۰۷ (قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک رفاه) واریز، و اصل فیش مزبور را به نشانی انتشارات کاروان ارسال فرمایید (لطفاً کپی فیش را نزد خود نگه دارید). کاروان هزینه‌ی پست سفارشی کتاب را تقبل می‌کند. اعضای خبرنامه، از ۱۰ درصد تخفیف برخوردارند.

☐ مایل به خرید کتاب‌های مشخص شده در پشت صفحه هستم. وجه کتاب‌ها طی یک فقره "فیش واریز نقدی" به شماره و به مبلغ ریال پرداخت شده که ضمیمه است.

نام و نام خانوادگی
نشانی
.....
استان شهر/روستا
کد پستی تلفن

انتشارات کاروان: تهران / خیابان کارگر شمالی - خیابان سرتیب فکوری -
خیابان شهید صالحی - شماره ۱۸ / کد پستی ۱۴۱۳۶
تلفن: ۸۰۰۷۴۲۱ (۰۲۱) www.caravanpubs.net

انتشارات کاروان منتشر کرده است:

● داستان ایرانی

- ☐ آدم و حوا [محمد محمدعلی / ۳۵۰۰۰ ریال]
- ☐ شاهدخت سرزمین ابدیت [آرش حجازی / ۳۵۰۰۰ ریال]
- ☐ بوف کور (ترجمه انگلیسی) [صادق هدایت / دی پی کوستلیو / ۱۵۰۰۰ ریال]
- ☐ شهر هشتم [محمد قاسم زاده / ۲۰۰۰۰ ریال]
- ☐ نقش پنهان (همراه با خلاصه انگلیسی) [محمد محمدعلی / ۲۱۰۰۰ ریال]
- ☐ نوستراداموس به روایت کلثوم ننه [محمد قاسم زاده / ۹۰۰۰ ریال]
- ☐ رؤیای ناممکن لی جون [محمد قاسم زاده / ۲۰۰۰۰ ریال]
- ☐ آزاده خانم و نویسنده اش (چاپ دوم) یا [رضا براهنی / ۵۲۰۰۰ ریال]
- ☐ دعوت با پست سفارشی [فرزانه کرم پور / ۱۸۰۰۰ ریال]
- ☐ توراکینا [محمد قاسم زاده / ۳۵۰۰۰ ریال]

● داستان خارجی

- ☐ جهالت [میلان کوندرا / آرش حجازی / ۲۰۰۰۰ ریال]
- ☐ شیطان و دوشیزه پریم [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۲۰۰۰۰ ریال]
- ☐ کنارود پیدرا نشستم و گریستم [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۲۰۰۰۰ ریال]
- ☐ خاطرات یک مغ [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۲۰۰۰۰ ریال]
- ☐ کیمیاگر [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / (جلد نفیس، مصور) ۳۵۰۰۰ ریال - (جلد شمیز) ۱۸۰۰۰ ریال]
- ☐ بریدا [پائولو کوئلیو / آرش حجازی - بهرام جعفری / ۲۸۰۰۰ ریال]
- ☐ ورونیکا تصمیم می گیرد بمیرد [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۲۲۰۰۰ ریال]
- ☐ کیمیاگر (انگلیسی) [پائولو کوئلیو / ۱۰۰۰۰ ریال]
- ☐ کوه پنجم [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۲۴۰۰۰ ریال]

- ساعت‌ها.....[مایکل کانیگهام / مهدی غبرایی / ۲۵۰۰۰ ریال]
- زیستن برای بازگشتن ... [گابریل گارسیمارکز / نازنین نوذری / ۴۱۰۰۰ ریال]
- قرن من [گونتر گراس / کامران جمالی / ۵۵۰۰۰ ریال]

● علوم انسانی (فلسفه، نقد، عرفان)

- ارسطوی بغداد (از عقل یونانی تا وحی قرآنی) ... [فلسفه / محمدرضا شافعی / ۱۵۰۰۰ ریال]
- عطیه برتر [عرفان / پائولو کوئلیو / آرش حجازی / (جلد نفیس) ۳۳۰۰۰ ریال - (جلد شمیم) ۱۸۰۰۰]
- چرا باید کلاسیک‌ها را خواند [ایتالو کالوینو / آرتا همپارتیان / ۲۸۰۰۰ ریال]
- ضمیر پنهان [کارل گوستاو یونگ / ابوالقاسم اسماعیل پور / ۱۲۰۰۰ ریال]
- آیین جان [دن میلمن / نیکی کهنمویی / ۳۰۰۰۰ ریال]

● مجموعه کتاب‌های جیبی

- مکتوب [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۹۵۰۰ ریال]
- دومین مکتوب [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۹۵۰۰ ریال]
- کیمیاگر [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۱۰۰۰۰ ریال]
- ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد . [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۱۱۰۰۰ ریال]
- نامه‌های عاشقانه یک پیامبر [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۹۵۰۰ ریال]
- بریدا [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۹۰۰۰ ریال]
- باغ پیامبر و سرگردان [جبران خلیل جبران / آرش حجازی / ۸۵۰۰ ریال]
- مرگ، نقطه‌ی پایان [آگاتا کریستی / ایلینا حریری / ۱۲۰۰۰ ریال]
- شیخ اپرا [گاستون لورو / مهدی حریری / ۱۲۵۰۰ ریال]
- شهنسوار بر باره‌ی باد [محمد قاسم زاده / ۴۰۰۰ ریال]
- قصه‌های صمد بهرنگی (جلد ۱) [صمد بهرنگی / ۹۵۰۰ ریال]
- قصه‌های صمد بهرنگی (جلد ۲) [صمد بهرنگی / ۹۰۰۰ ریال]
- گزیده اشعار فروغ فرخ‌زاد [فروغ فرخ‌زاد / ۸۵۰۰ ریال]

- ☐ رباعیات خیام [حکیم عمر خیام / ۷۰۰۰ ریال]
- ☐ از ما بهتران [محمد محمدعلی / ۶۵۰۰ ریال]
- ☐ گزیده‌ی داستان‌های صادق هدایت (جلد ۱) ... [صادق هدایت/ ۹۵۰۰ ریال]
- ☐ گزیده‌ی داستان‌های صادق هدایت (جلد ۲) ... [صادق هدایت/ ۹۵۰۰ ریال]
- ☐ اعلامیه جهانی حقوق بشر [شهرام کیوان فر / ۳۰۰۰ ریال]
- ☐ خاطرات یک مغ [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۱۱۰۰۰ ریال]
- ☐ رقص بر بام اضطراب [ناصر غیائی / ۷۰۰۰ ریال]
- ☐ سوپ بهشتی [از نویسندگان انگلیسی /بهاره جمشیدی/ ۹۵۰۰ ریال]
- ☐ نقطه سر خط ... [از نویسندگان آلمانی واروپایی /علی عبداللہی/ ۹۵۰۰ ریال]

● مجموعه / یادنامه / گزارش

- ☐ پدران، فرزندان، نوه‌ها [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۲۵۰۰۰ ریال]
- ☐ مکتوب [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / (جلد ششمیز) ۲۲۰۰۰ ریال - (جلد نفیس) ۲۹۰۰۰ ریال]
- ☐ دومین مکتوب [پائولو کوئلیو / آرش حجازی - بهرام جعفری / (جلد ششمیز) ۲۱۰۰۰ ریال - (جلد نفیس) ۲۷۰۰۰ ریال]
- ☐ نامه‌های عاشقانه یک پیامبر (نفیس / مصور) [جبران خلیل جبران / باز نویسی و اقتباس آزاد: پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۳۳۰۰۰ ریال]
- ☐ قاموس فرزاندگی [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۳۵۰۰۰ ریال]
- ☐ کسی که مثل هیچ کس نیست [درباره‌ی فروغ فرخ زاد / پوران فرخ زاد / ۲۹۵۰۰ ریال]
- ☐ ادیسه‌ی بامداد [درباره‌ی شاملو / پرهام شهر جردی / ۳۹۵۰۰ ریال]
- ☐ روی جاده‌ی نمناک [درباره‌ی صادق هدایت / محمد قاسم زاده / ۳۹۵۰۰ ریال]

● شعر

- ☐ ملانکولیا [محمد رضا فشاهی / ۱۰۰۰۰ ریال]
- ☐ ماه نقش ناخن ماست بردیوار [مهدی فلاح‌تی (م. پیوند) / ۱۱۰۰۰ ریال]

- ☐ تقویم [سهیلا صارمی / ۱۰۰۰۰ ریال]
- ☐ بانو و آخرین کولی سایه فروش [کی کاووس یا کیده / ۱۱۰۰۰ ریال]
- ☐ من گذشته: امضا [یداله رؤیایی / کریستف بالائی پیرهام شهر جردی / ۲۳۰۰۰ ریال]

● آیین‌ها و اساطیر

- ☐ اسطوره‌ی آفرینش در آیین مانی (نفیس) [ابوالقاسم اسماعیل پور / ۳۵۰۰۰ ریال]
- ☐ اساطیر یونان [ف. ژیران / ابوالقاسم اسماعیل پور / ۲۳۰۰۰ ریال]
- ☐ اساطیر مصر [ژ. ویو / ابوالقاسم اسماعیل پور / ۱۸۰۰۰ ریال]
- ☐ بهشت و دوزخ در اساطیر بین‌النهرین [ن. ک. ساندروز / ابوالقاسم اسماعیل پور / ۲۶۵۰۰ ریال]
- ☐ اساطیر آشور و بابل [ف. ژیران / ابوالقاسم اسماعیل پور / ۲۴۰۰۰ ریال]

● نوجوانان / کتاب‌لوی

- ☐ قوی شیپورزن [ای. بی. وایت / شیدا رنجبر / ۲۰۰۰۰ ریال]
- ☐ مدرسه‌ی جنی‌ها [یاک ریوه / حنیف‌رضا جابری پور / ۲۳۰۰۰ ریال]
- ☐ گروشام‌گرینچ و جام‌نحس . [آنتونی هورویتس / گیتا گرکانی / ۳۳۰۰۰ ریال]
- ☐ ژانوس، ستاره‌ی آرزو [آنتونی هورویتس / گیتا گرکانی / ۱۹۵۰۰ ریال]
- ☐ جزیره‌ی شگفت‌انگیز یو [فرانک بوئم / متین پدرامی / ۱۸۰۰۰ ریال]
- ☐ ماجرای جویندگان گنج [ای. بی. نسبیت / صوفیا محمودی / ۲۰۰۰۰ ریال]

● ۱۹+۱

- ☐ کتابخانه‌ی کوچک کاروان [مجموعه‌ی ۲۰ جلد از کتاب‌های جیبی با بسته‌بندی کیفی / ۱۶۰۰۰۰ ریال]

The Way of Chuang Tzu

Thomas Merton

Ali-Reza Tonekaboni

Caravan Books

www.caravanpubs.net

Tehran 2005

